

ادبیات دانشگاه

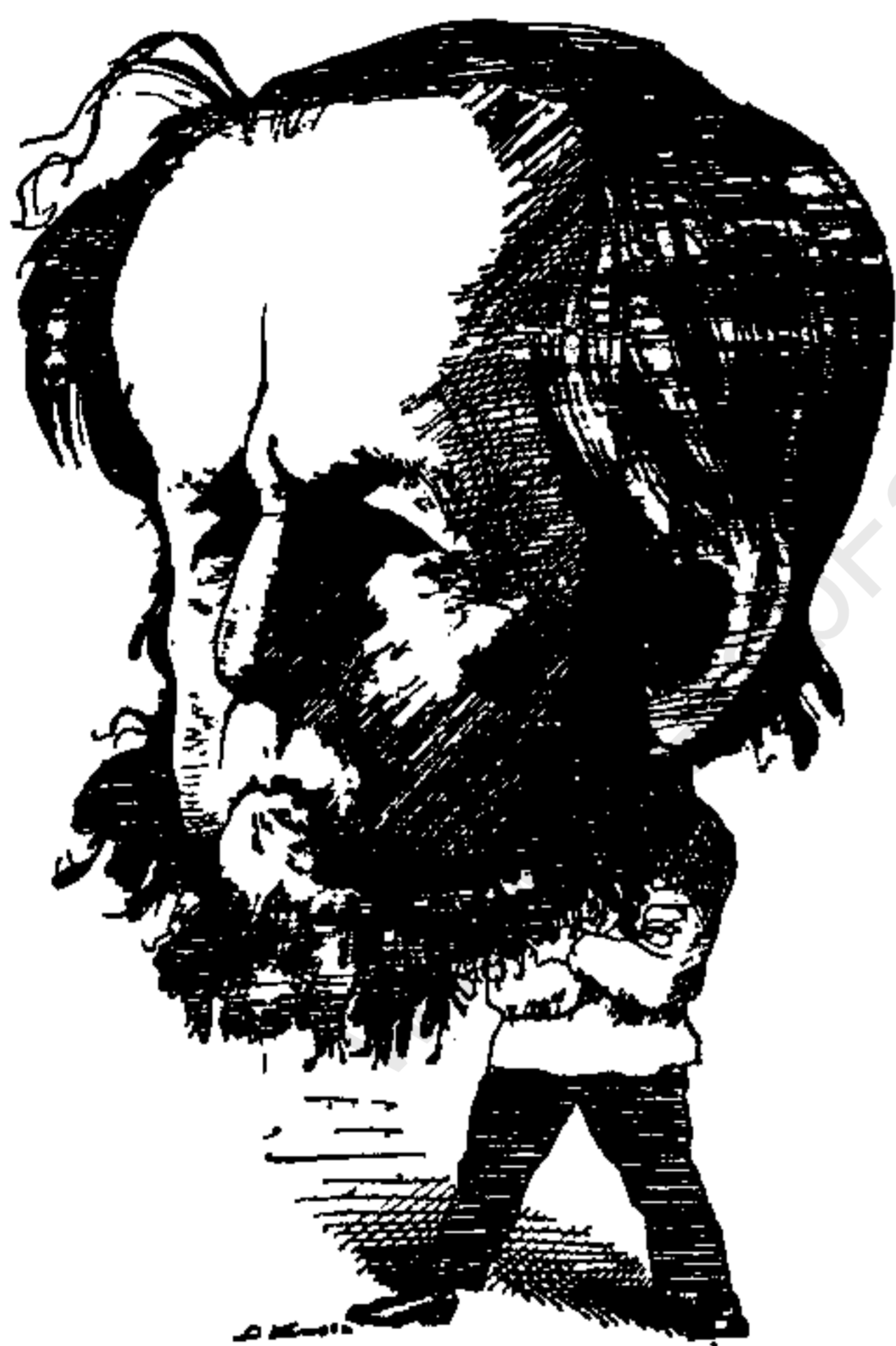


اوت ۱۹۱۴

- س . اتابای
- و . آناساس
- ؟ . الهی
- ش . بهار
- Philip Rahv
- ح . شایگان
- ف . فرسائی
- ا . فزونکاو
- آ . کستلر
- ه . کلک استوار
- پ . گرانسایه
- Richard W. Murphy
- ذ . وثوقی

۵۰ ریال

دفتر ۴۳ از کتاب هفتم ، اردیبهشت و خرداد ۵۲



اوت ۱۹۱۳

- س . اتابای
- و . آناساس
- ی . الهی
- ش . بهار
- Philip Rahv
- ح . شایگان
- ف . فرسائی
- ا . فزونکاو
- آ . کستلر
- ه . کلک استوار
- پ . گرانسایه
- Richard W. Murphy
- ز . وثوقی



گفتگوازاين دو عروسك نيست

بحث از « عروس » آسياهاست

همه جا صحبت از « هُبا » ست

« هُبا » با شاهبال بلند پرواز خود، پلي مطئن ميان آسيا و اروپاست.

با « هُبا » پرواز كنيد

هامبورگ - فرانكفورت - پاریس - لندن - ژنو - رم - استانبول

دهران - دوها - دوبي - كراچي - بمبئي - كابل - بغداد - ابو ظبي - كويت



هواپياني ملي ايران . هما .



ادبیات

ویژه‌ی پژوهش‌های اجتماعی، ادبیات و هنرها

۱. و ه. تیول کسی نیست ، تنفسگاه آزاد همه‌ی کسانی است که به هوایی پاک نیازی اصیل دارند . انگاره‌های داوریمان درکار شعرها، داستانها و پژوهشها که به ما میسپارند ، نه پسندهای باب روز است و نه خوشداشتهای هوا آمیز ، به اثر میاندیشیم و ارزشهای نهفته در آن . از این رو اگر نتوانیم ، یا نگذارند بتوانیم ، نوشته‌ی را به زبان فارسی بسپاریم ، اصل نوشته را ، همراه یادداشتی ، به خداوند آن باز خواهیم گرداند .

پوشاندن آرایش و نیرنگ را دوست نمیداریم ، چنان‌که درسنجش مایه‌های ستودنی شتاب را . میکوشیم پدیده‌های زندگی از دیدگاهی اجتماعی - اقتصادی و در روشنایی آزمونهای تاریخی شناخته شوند ، با انگیزه‌ی راستین ، تردیدی پاینده و برداشتی استوار بر هستویی .

نیز این نکته را از یاد نزداییم که با چاپ هر نوشته مسئولیتی پذیرفته‌ایم ، همانند نویسنده و همگام با او .

آغاز کار فروردین ۱۳۳۳

دفتر : ۶۳ ، خ . تلویزین ، تهران ، تلفن ۶۲۷۱۱۸
چاپخش هر از چندگاه يك بار در تهران
اشتراک هر کتاب ۴۰۰ ریال ، رایگان و ارمغان هرگز
بهای آگهیها در گفتگو برآورد میشود
نمایندگان : همه هستند و هیچ کس نیست
دارنده‌ی امتیاز و ویراستار ناصر و ثوقی

هیچ نوشته پس فرستاده نمی‌عود مگر آنکه پاکتی ، نشانیدار و تمبر خورده ، همراهش باشد

نقل از ۱. و ه. با ذکر ماخذ به صراحت و بی‌هیچ تغییر در متن - آزاد است

۱. و. ه. ، دفتر ۳ م ، کتاب هفتم ، اردیبهشت و خرداد ۱۳۵۲ ، ۵۰ ریال

میخائید

نام و ثوقی	۲۸۵	یادداشت
ریچارد مرفی	۲۹۰	پژوهشهای اجتماعی تاریخ طبیعی ی چونها
سیروس آتابای	۲۹۵	ادبیات و هنرها شش شعر
به فارسی بیژن الهی	۳۰۰	دو داستان کوتاه
فریدون فرسای	۳۰۴	ادبیات و قانون بازده کاهنده
آ . کسنلر		
گردآوری از ه . آناستاس		پژواکها
	۳۱۸	مرک ادمند ویلسن
	۳۱۹	از چپ برانیم به راست
	۳۲۰	زندانیان سیاسی یو کوسلاوی
گردآوری از ه . کک استوار		کتابگزاری
ف . راو	۳۲۳	اوت ۱۹۱۴
ف. کرمد	۳۳۲	لند لندهای مورون
شایگان	۳۳۷	آسیا و استیلای باخترا
		پیوندان
شمیم بهار	-	سه داستان عاشقانه

روی جلد، چهره ی سلژنیتسین، کار دیوید لیواین

چاپ جواهری - ت. ۳۱۱۳۳۳

یاد داشت

در این روزگار زبان هم ، مانند اهل زبان ، مانند خود ملتها ، دارنده است یا تنگدست ، نیرومند است یا ناتوان و یا جایگاهی دارد میان این دو قطب .

زبانهایی داریم برستیغ توانایی ، با ابزارهای پرواز به افقهای دور دست و در بر- کیرندهی برجسته ترین و تازه ترین آثار فکری .

زبانهای دیگری هم هست میان گروه دوم ، وامانده یا گنگ . بر آورندهی نیازهای طبیعی روزانه . چیزی دور و بر آواهای سادهی ابتدایی یا با چند درجه تکامل ؛ همچون زبان برخی قبیللهای وحشی یا نیمه وحشی که برای بهتر زیستن پیشرفتگان صنعتی چنان نگاهداشته شده اند و چنان نگاهداشته میشوند .

مسالهی شیوایی یا نارسایی زبان مایهی شگفتی نیست . گروهی از آدمها در تکاپوی حیات ، با آمادگی و فراگیری گام گذاردند . بررسی طبیعت را با روشی شیوه دار (systematic) آغاز کردند . در تاریخ زندگی و دیگر گونیهای آن به مطالعه نشستند . قصه های زندگی نیاکان را از روی نکته سنجی ضبط کردند . از آوای پرندگان ، صدای آبشار و زمزمه ی نسیم آهنگ ساختند . نقاشی کردند ؛ که زندگی برایشان زیبا و دلنشین مینمود .

میدیدند آینده را نمیتوان به خودش وا گذارد . به بسیج خاستند ، به علوم دقیقه روی آوردند . خشکی ها و دریاها را در نور دیدند . اندرون زمین را کاویدند . برف-راز آسمانها شدند .

آرامش روان و آسایش تن هدفشان بود ، در رسیدن به این هدف از هیچ کار روی نگرداندند ؛ حتا بهره کشی از همگنان ، حتا نابود کردن آدمها !

خردگان و بر آیند هر تلاش را روی کاغذ آوردند . دریافتهای تازه را در هر فرایند و در هر آروین ؛ به گونه یی و « گویه یی » نمایانند تا دانش فراچنگ آمده به فرزندان برسد و پسینیان (posterity) دنبال کار را بگیرند ، نه این که از صفر شروع کنند .

از این تلاش ، فرهنگی (۱) پدید شده دارنده و دامنکشیده . فرهنگی به چیم همه ی شیوه های آزموده ی زندگی . فرهنگی و زبانی با رابطه ی آبربان و آب . فرهنگی از عادتها پنداره ها و ایستارها دبر گیرنده اسطوره و افسانه ، داستان و نمایشنامه ، نقاشی و معماری ، آدمشناسی ، تاریخ - تاریخ ملتهای واپس نگاهداشته ، سازمان اجتماعی ، ساخت سیاسی و اقتصادی ، روشهای بهتر زیستن و کشور داری و روشهای نگاهداری دیگران در رنج و گرسنگی ...

وزبان ، در حد وسیله یی برای انتقال دانش و فکر ، به کمال گرایید . پیوسته آزموده تر

و کار آمد تر شده تا آنجا که با فرهنگ پیوند یافت و خود پاره‌یی گردید از آن - پاره‌یی جدایی ناپذیر .

اما زمین به این بزرگی تنها از آن آدمهای واقع بین نبود . آدمهای دیگری ، دسته ها و گله‌هایی هم روی آن میزیستند بی خیال ، خوش نشین و درویش . اینها زندگی را گذران میدانستند . طبیعت مرموز در چشمشان ناشناختنی مینمود . سرچشمه‌ی عرفانی داشتند بیزار از دنیای فانی . به تقدیری دلخوش میکردند که دیگر گون نمیشد . خشم طبیعت را میدیدند و به خودش پناه میبردند ، به نیرویی که فراسوی آن بود .

در این دو روز هستی بهتر نیست از دنیا و رنگهای قریبش چشم بپوشیم و از اندیشه‌ی مرگ ، سر نوشت متحتمی که در انتظار ماست ، غافل نمایم . آدمی باید به آنچه باینده است بسنده کند . در یک گوشه آرمیدن ، خوردن ، خوابیدن ، و بچه درست کردن . اینهاست که پرهیز ناپذیر است . گله‌های گمراه تنها به تلاش معاش روی کردند و در آن فرو ماندند .

اوضاع جغرافیایی و تاریخی ، همراه بانادانیها مدد میرساند . گله‌های بزرگ انسان طعمه‌هایی شدند برای همگنان زرنگ‌تر و انگشت شمار . قربانی‌یی در آدریان گسترش تمدن ؛ مردمی از همه چیز بازمانده که شب و روز برای پر کردن شکمها تلاش میکردند و گاه برای خشنود کردن زیر شکم ولی همچنان گرسنه و ناکام میماندند . آدمهایی که حنا زبانهاشان بسته بود و به دشواری میتوانستند اندیشه‌یی را دریابند .

در این چهارصد ساله‌ی پسین ، در روزگار استعمار و استعمارنسو که تلاش ملت‌های پیشرفته‌ی صنعتی و برجای ماندن ملت‌های واپس نگاهداشته و تاراج منابع طبیعی‌ی دومینا از سوی گروه نخستین کامل گردید ، بدیع‌ترین چاره‌اندیشها (۲) نیز همراه با تاراجگری ، بهره‌کشی و نیروی سپاهی به کار رفت تا هیچ کس و هیچ گروه از این آدمهای وامانده آرزوی برابری و همترازی با ملت‌های پیش افتاده نکند ؛ تا و اپسماندگی‌ی فکری برای پیشینه‌ی بزرگ انسانها جاودانه گردد ؛

پیدا است که کار و تلاش برابر نقشه با سودجویی از نیازمندیها و نسادانیهای دیگران و پشت پا زدن به زندگی و بایسته‌هاش چه میتواندست به بار آورد . دو نمونه‌ی زندگی و تمدن ، دو فرهنگ و دو گروه زبان با اختلاف بسیار در توانمندی‌ی ذخیره‌یی .

پیشرفت و شکوفایی در یک قطب و درجا زدن و ناتوانی در قطب دیگر . فراوانی و رفاه برای چند دسته‌ی کوچک و گرسنگی و رنج برای دسته‌های بزرگ . جغرافیای گرسنگی کنار جغرافیای قدیم نمایشگر میلیونها انسان محروم . اقلیم شناسی نادانی ، خرافات ، استعمار زدگی و محنت . سرزمینهای جغرافیایی - اجتماعی که در آنها رویه‌ی دانش و دریافت همگانی با از آن پیشرفتگان تفاوت بسیار دارد ، همین تفاوت ، آشکار است در شیوه‌ی زندگی‌ها و گذرانها .

اما اکنون که فرورد سده ها کار و تلاش پیشرفته‌ها و بیکارگی و تسلیم و اپسمانده‌ها بلورسته شده ، اکنون که دو دسته مرفه و محروم ، دارنده و بینوا ، آشنایان بادانش و شکرده و وامانده‌گان در شیوه‌های ساده‌ی ابتدایی ، رو در روی هم ایستاده‌اند و دسته‌یی کوچک با بهره -

کشی و سود جویی از گروه‌های بیشمار دیگر، زندگی بی‌آسوده و رنگین میگذرانند، چه باید کرد؟

کار و تلاش. تلاش از سوی ملت‌های محروم و فرهنگ‌ها و زبان‌های اندک‌مایه تا دانش‌نو را از قالب‌گویی‌های نیرومند و دارنده به زبان ناتوان خیش بر گردانند، تا برابر و شگرد‌های تازه دست یابند و با فواخت زندگی امروزین چندان هماهنگ شوند که زنده بمانند.

برداشتن بندها، مرزها و مرزبانها از سر راه بر گردان از یک زبان به زبانی دیگر. باز کردن همه پنجره‌ها برای رسیدن هوای تازه، دادن خوراک به موجودهای زنده، که فرهنگ‌ها و زبان‌های گروه دوم نه تنها در زمینه تولید و صنعت و شگرد، نه تنها از دید دانش‌های اجتماعی و انسانی، که حتا برای پیشبرد و بوندگی ادب و هنر بومی شان، برای تحلیل تاریخیشان به ترجمه نیاز دارند - نیازی جانشین ناپذیر.

اما مردم کشورهای واپسمانده در برخورد با این مساله - مساله‌ی زندگی و مرگ - از چهار دسته بیرون نیستند؛ سه دسته‌ی کوچک و کارآمد و یک توده‌ی بزرگ و ناکنشمنند. دسته‌ی اول آنها که گوش به گفتارها و خواسته‌های پیش افتادگان صنعتی دوخته‌اند، آنها که طوطی-وار سخن استادان ازل را باز می‌گویند. با آنها چه میتوان کرد، به ویژه هنگامی که دمخورد سر رشته‌داران یا - بدتر - جایگزین اندر آن باشند.

دوم گروهی که بیماری را می‌شناسند و داروی آن را هم میدانند که ترجمه یکی از درمان‌های اساسی بیماری و اماندگی است - البته یکی میدانند که پیکر نیمه‌مردمی زبان‌های گروه دوم و فرهنگ‌های عتیق تنها با توان بخشی از راه ترجمه و تزریق زنده میماند. با اینهمه در گرایش به «حق رونوشت» سودهایی دارند که نمیتوانند برای پیشرفت ملتشان از آن چشم ببوشند.

نمایندگی از یا حتا آشنایی با چند چاپخشگر بیگانه، و کالت یکی دو مؤسسه‌ی خارجی. همین چیزهای بسیار کوچک، ولی بسنده!

و دسته سوم چندین پنجاه نفر از آدم‌های فرهیخته‌ی برون بین، که بسی خبری از نیروهای زندگی در جهان امروز - هر چند خود فرهیخته‌اند - آنان را به گمراهی و بیگانگی از مصالح خیش کشانده است، آدم‌هایی که جلوی پاشان را زیاده‌تر از دو یا سه گام نمی‌بینند: «ای آقا، مکه میشه نوشته‌ی دیگرانو همین طور آزادانه و بی هیچ تشریفاتی برگردان کرد. این piratrie به آقا!»

به این‌ها، به این‌ها که از زبان «دیگران» سخن می‌گویند، باید spiratrie را ستین رانشان داد. تاریخ استعمار کهن و کارکرد امروزین آن را. چگونگی رابطه‌ی پیشرفتگان با وامانندگان را، مبادله ماده‌ی خام و کالاهای ساخته را، تاراج منابع طبیعی و نیروی کار ملت‌های تنگدست را. اردو کشی‌ها و تاراجگری‌ی‌ا بر - قدرتها را به نام دفاع از بازار گانی و صلح، به نام دفاع از جهان آزاد! باید چشم‌های این دسته را گشود تا دریابند که راه زنده ماندن، شب و روز کار کردن، چهار اسبه تاختن و روی پای خود ایستادن است. راه زنده ماندن چشم داشتن به همه جا و دانستن همه چیز است.

در خانواده‌ی بشری - اگر بتوان بر توده‌ی عظیم انسان‌های روی زمین که رابطه‌ی گروه‌هایی از آنها با گروه‌های دیگر، رنگ دلنشین رابطه‌ی گرگ و بره را دارد، خانواده

اطلاق کرد - فرهنگ يك مرده ريك همگانی است و هیچ گروه را نمیتوان از آن محروم ساخت . ناچار ترجمه از هر زبان به هر زبان آزاد تواند بود بی هیچ دروازه یا دروازه بانی . این راه زندگی است . این خاست خرد است . اما هر گاه در برابر این درباقت روشن و روشنگر ، ملتهای واپس مانده راه دیگری برگزینند ، هر گاه آن دو گروه نخستین و دومین -

۱۵ فروردین ۱۳۵۲

ناصر و ثوقی

۱- نگ. و تماشای ک. م. از درون ، زیر نویس ۱۷۰ .
۲- یکی از این چاره اندیشیها copyright است در آرش دام نکشیده اش .
copy به چیم رونوشت برداری و افزون سازی است ؛ تولید مجدد و بونیده از نخستین اثر یا نمونه و copyright حق رونوشت برداری ، چاپخش یا فروش .
با چشم پوشی از اعمال محدود رومیها حمایت حقوق ادبی پس از اختراع چاپ بایسته گردید . در حقوق قدیم انگلیس حمایت از نویسنده فقط حمایتی بود در برابر چاپخش بدون اجازهی کارش . اما یکبار که نویسنده اجازهی چاپخش میداد اثر ادبی از نظارت او بیرون میرفت . نخستین قانون انگلیس در ۱۷۱۰ بی این که قاعدهی قدیمی Common Law را الغا کند ، حق رونوشت برداری و افزون سازی ی نوشته را در چهارده سال به خداوند آن وامیگذاشت . ک. م. همین قاعده را در ۱۷۹۰ تقلید کرد . قانون امروز که در ۱۸۹۱ گذشته و بارها بازتاش شده ، حق رونوشت برداری را در ۲۸ سال به نویسنده اعطا میکند .

پیمان برن از ۱۸۸۷ به اجرا درآمد . برابر پیمان حق رونوشت برداری نویسنده که در کشورهای عضو ثبت شده باشد خود - به - خود در دیگر کشورها حمایت خواهد گردید . بر این پیمان بیشتر کشورهای صنعتی بزرگ پیوستند ، مگر ک. م. .

پیمان همگانی حق رونوشت (Universal Copyright Convention) (UCC) باتلاش UNSECO در ۱۹۵۲ در ژنوبه امضار سید و ک. م. در ۱۹۵۴ بدان پیوست . کشورهای باختری و بسیاری از دولتهای آسیا و امریکای لاتین بر این پیمان دستبند گذارده اند . شماری دیگر از کشورها نیز - و از آن میان چین - بر کنار ماندند . البته صنعتی های باختری خود پدید آورندهی پیمان بودند . اما کشورهای آسیایی ، امریکای لاتین و - خنده دار است - افریقایی ی تیره روز که بیشترشان يك تاریخ استعماری درخشان به دنبال دارند ، در این پیمان ها چپانده شدند ! چپانده شدند از آن که هم سرپرست داشتند و هم بایستی متمدن میشدند !

حق «رونوشت برداری» در بر گیرندهی شماری حقوق انحصاری است که برای هدتی به نویسنده اعطا میشود : حق چاپ و بازچاپ کار او ، حق فروش آثارش ... تردیدی نیست که طبع کار و لزوم برخورداری نویسنده از فوایدی که بر نتیجهی کار او مترتب است ،

رونوشت سازی و بهره برداری از اثر او را انحصارن به خودش ویژه میگرداند. با این تاسیس هیچ کس مخالف نیست. اما، تنها سیر تحولی حق رونوشت برداری و کشاندن آن تا مرز ترجمه است که ازدید کشورهای واپسمانده درست نیست، نمیتوان بر آن گردن گذارد یا وادارشان ساخت که بپذیرندش.

نخستین حقوق رونوشت برداری عبارت بود از حق اعطا شده به یک چاپخشگر که بتواند اثر ادبی یا هنری معین را در دسترس همگان بگذارد. لیکن در درازای سده‌ی نوزدهم و همپای گسترش استعمار و تلاش صنعتی شده‌ها برای ادامه‌ی عقب افتادگی‌ی فکری‌ی مردم آسیا، آفریقا و امریکای لاتین بود که حق رونوشت برداری گسترشهایی به این ترتیب پیدا کرد:

- ۱- از کتابها، نقشه‌ها و نمودارها به آهنگها، نمایشنامه‌ها و کارهای زیبای هنری؛
- ۲- پیشینه‌ی مدت حمایت از ۱۴ سال به ۲۸ سال و بیشتر؛

- ۳- از حق انحصاری چاپ، بازچاپ، چاپخش، فروش به حق انحصاری اجرای نمایش نامه، نمایشی ساختن یک اثر، اجرای آهنگ یا اثر موسیقی برای همگان و ترجمه‌ی اثر به زبانی دیگر. و این آخریها یعنی اجرای آهنگ و ترجمه همانندی با دیگر نمونه‌ها یا مصداقهای حق رونوشت برداری ندارد. در آغاز پیدایش حق رونوشت، شناخته نبود و ملتهای هوشیار از پذیرفتن آن سر باز زده‌اند.

بر گردان یک اثر ادبی، رونوشت سازی یا افزونگردانی چاپخشگر برای سود نیست. بر گردان یک زندگی تازه است که به اثر داده میشود. کوششی که برای ترجمه به کار میرود پیوسته برابر کار پدید آورنده‌ی اثر است و گاه - هنگامی که زبان دوم تفکدست و گسترش نیافته باشد - از رنجی که نویسنده برای آفرینش اثر برده، بیش است. از اینها گذشته فکر و قلم آدمها را نمیتوان به زنجیر کشید تا نوشته یا اندیشه‌ی را از یک زبان به زبانی دیگر بر گردان نکنند. و این نکته‌ی اساسی بود که پیشرفتگان - گردانندگان سیاستهای استعماری دیروز و امروز - را به چاره‌اندیشی واداشت و سیر تحولی حق رونوشت برداری را پدید ساخت.

هیچ آدم عقل رس ورشید را که اراده‌ی آزاد دارد نمیتوان به انجام آنچه به زیان اوست وادار نمود. اما همه‌ی آدمها در برابر تعهدی که کرده‌اند ملزوم هستند و ازدید گاه حقوقی به انجام تعهد واداشته میشوند. ملتها را نیز میتوان، وسیله‌ی پیمانهایی که با مامداران آنان بسته میشود، به کار یاراهی کشاند در آمیخته با زیان گرد و تباهی. تاریخ استعمار سرشار است از این گونه پیمانها و از رهبرانی که به نام ملتهای خود بر آن دستینه گذارده‌اند!

یاهمین روشن بینی بود، که برخی از ملتهای واپسمانده اما آزاد - که باختریها نتوانسته بودند درون پیمان برن یا UCC بیچپانندشان - با تیز نگری و هوشیاری از حق رونوشت پرهیزیدند و یا برای از پیش برداشتن ابهام یا پافشاری باختریان متمدن، قانونهایی گذاردند استوار بر این دید انسانی که «ترجمه از هر زبان به هر زبان آزاد است!»

تاریخ طبیعی جوانها

جهان چهارم (۱)

Richard W. Murphy

آیا جوانها نیز ، همانند بشقابهای پرنده ، سرانجام ناپدید میشوند ؟ چنان شماری از مردم نامه مینویسند و از من میپرسند آیا جوانها واقعا وجود دارند ، که حس میکنم وقت آن رسیده است که عقیده‌ی خودم را آشکار بسازم . بگذارید یا یادآوری از يك نامه‌ی برجسته که نه خیلی پیش از این از آقای Willard McTeague از Wichita کی کانزاس دریافت داشتم ، آغاز کنم .

آقای مرفی عزیز :

من دوره‌ی زندگی‌شمارا از روزهای سودان [واقعا کریمه - و ی .] دنبال کرده‌ام و اکنون دارم به شما مینویسم زیرا پیوسته چنین به نظرم رسیده که در میان ستون نویس (columnist) همامان ، شما کمتر از همه گرایش مندی [برابر اصل] دارید ...

من هر گونه گزارشی را دربارهی این که جوانها چگونه میاندیشند و احساس میکنند ، میخانم و هر چه بیشتر میخانم بیشتر سراسیمه میشوم . من هرگز ، در زندگی‌ام ، موجودی انسانی مانند جوانها ندیده‌ام ، و دارم نگران میشوم که آیا جوانها وجود دارند .

من پسر و دختری دارم که همه آنها را جوان میدانند ، اصولن بدان علت که آنها بیست و دو و نوزده ساله‌اند . از این که بگذریم ، آنها به ندرت همانند جوانهایی هستند که در باره‌شان در روزنامه‌ها میخانم . یکی برای این که آنها به شیوه‌ی ساکتند که کاملن باشیوه‌ی سکوت جوانهای روزنامه متفاوت است . من علت این را میدانم ، زیرا خیلی پیش نبود که رئیس دانشگاه Yale در چاپا کها گفت هنگامی که جوانها ساکت هستند بدان چیم است که سرگرم احساس و خاری کلانی ، در زمینهای ریاضی سیاسی هستند و يك ناشکیبایی که در کار پایان - نیافته‌ی جمهوری ، پیشبروند . هنگامی که پسر ، ویلارد ، پسر ، ساکت است ، من هرگز اطمینان ندارم چه آرشی دارد ، اما باورم این است که او ذهنش تا میزانی قابل ملاحظه سرگرم مسایل جنسی گرایبی (sex) است و سرگرم شیوه‌هایی برای نیروبخشیدن به ما هیچه‌های خم کننده‌ی بازوهایش . دخترم ، Felicia ، از سوی دیگر ، گرایش دارد در باره‌ی اندازه‌ی سینه‌هایش بیاندیشد - یا همسرم چنین گمان میبرد . من تردید دارم که هیچ کدام در باره‌ی کار پایان - نیافته‌ی جمهوری اساسن بیاندیشند .

آن چنان که از خاندنهایم در میابم ، جوانها با مردم بد ، جنگها و تباهی مخالف هستند ، و طرفدار استثمار شده‌ها ، عشق برادرانه و کنشگری جنسی گرایانی دلنشینند . Times میگوید آنها مانند بقیه‌ی ما جوینده و فرا چنگ آورنده نیستند ، وهم ار «بازرگانی کردن» و «استثمار» جنسی گرایبی «بزرگترهاشان» میزارند . نیز دیدم که استاد دیگری

از ویل، به نام Reich میگوید آنان زیبایی را چندان دوست دارند که هر گاه به يك بزرگراه (۲) زشت مینگردند «خشمی احشایی» در خود احساس مینمایند.

من به راستی، آقای مرفی، فکر نمیکنم پسر و دختر اصلن چنان باشند. من نمیکوشم آنها را، در اینجا، توصیف کنم، جز این که بگویم آنها از بافتهای شرماگین تری ساخته شده‌اند، تا اندازه‌بی همانند من، اما زیاده‌تر همانند مادرشان و به‌ویژه همانند برادر مادرشان چارلی...

مشکل من، آقای مرفی، این است: آیا پسر و دختر من جوانند یا گونه‌بی شاید؟ و اگر آنها جوان نیستند پس چه هستند؟ من وهمسرم هر دو مشتاق دیدار جوانها هستیم، وسال گذشته، برای همین مقصود آشکار، به Yosemite سفر کردیم، ما سه تا خرس دیدیم و دو تا گوزن. امسال، خیال میکنم، به جایی دیگر برویم و آنچه دوست دارم بدانم این است که کجا میتوانیم جوانها را پیدا کنیم. (آنها از کجا آمدند، زیرا شروع کردن از این مهم‌تر است)

غیر از آن، شاید بتوانید بگویید جوانها برای چه خوبند؟ به من آموختند که هر آفریده‌بی کارکرد (function) ی دارد. (مثلن بدون کرم- حشرها، گراز وحشی شما در کجا میبود؟) اما من در همه‌ی عمرم نتوانستم کارکرد جوانها را اندازه بگیرم... سرانجام، وقتی به روزنامه‌ها نگاه میکنم این احساس به من دست میدهد که جوانها کوشش میکنند چیزی به من بگویند. میدانید آن چیست؟

ارادتمند واقعی شما

ویلارد مک تیگ

پ. پ. (۳) دیدم در روزنامه نوشته بود پمپیدو رئیس جمهور فرانسه، گفته جوانها، در درازای زمان، گرایش دارند که پیر بشوند و این که در آن موقع اصولن از بقیه‌ی ما تشخیص ناپذیر میشوند. معتقدید که این درست است؟ و.م.

آقای مک تیگ نکته‌های بسیار گیرنده‌بی را مطرح کرده است و من خاهم کوشید با همان روحیه‌ی اندیشمند که آنها را ارائه کرده، پاسخ بدهم.

در پاسخ پرسش اولتان، آقای مک تیگ، من نمیدانم پسر و دختر شما چه هستند، اما آنان آشکارا از جوانها نیستند. اگر در این باره تردید دارید، میتوانید آنها را به نزدیکترین بزرگراه ببرید و ببینید آیا دچار يك حمله‌ی خشم احشایی به فاصله‌ی نسبتن کوتاهی میشوند یا نه (معمولن ظرف دوازده دقیقه) اگر نمیشوند یقینن از جوانها نیستند و نباید از سوی شما و بانو مک تیک همچون جوان معرفی شوند.

چنین پیشنهاد میکنید که شاید جوانها وجود ندارند، و کسانی هم هستند که باشما موافقت نمایند. بنا بر این مکتب فکری، جوانها به سادگی تجسم یا نمایش درهم ریختگی‌ی عصبی- روانی (psychoneuropathic) ی خاستها، ترسها و وهمهای نیمه- سالانند. پدیده با بیماری‌ی واگیر بشقابهای پرنده در سالهای آخر نوزده پنجاه و اول نوزده شست سنجدیده میشود، و پیش‌بینی میگردد که جوانها- مانند بشقابهای پرنده- سرانجام ناپدید شوند.

معتقدم که این حرف پوچی‌ست. البته جوانها وجود دارند، آقای مک تیگ. آنها در سراسر جهان متمدن دیده شده‌اند، اما به‌ویژه در سرزمینهای شهر نشین کناره‌بی‌ی کشورهای

متحد. (در نبراسکا، کانزاس، یوتایا هیچ یک از داکتاها جوان وجود ندارد.) حضور فیزیکی آنها از سوی توده‌ی اجتماع علمی، اکنون دور و بر یک دهه است که پذیرفته شده. از آن بعد از ظهر آیین یافته‌ی تابستان (۲۳ اوت ۱۹۶۲) که بانو Hollis D. Langenheim، از مردم Wayzata، مینه‌سوتا، چنان جراتمندانه از روی یک خرسنگ بسیار سرایشب در کنار آبشار Thief River پایین خزید تا از یک آفریده‌ی ریشدار افزون مهره-آویخته که لخت در پایگاه آبشار حمام میگرد عکس بگیرد. منظری که دوربین تبار او در آن بعد از ظهر دم‌دار، بر آن گشوده شد، اکنون میتوان (با اندک رنگ باختگی برابر هوا) در موزه‌ی تاریخ طبیعی در St. Paul تماشا کرد. ازدید بیشتر پژوهشگران، این عکس آغاز عصر جوانان را نشانه میزند. به چیم عصر بررسی‌ی جدی‌ی فرهنگ (۴) جوانان. (۵)

از من میپرسید جوانها از کجا میآیند. این پرسش دیگری را پدید میسازد. پرسش در زمینه‌ی ارتباط جوانها با بشر. کسانی از ما که سعادت تماشا و بررسی‌ی جوانها را در اصالت طبیعی داشته‌اند (آن سان که بانو لانگن‌هایم آنان را مشاهده کرده است) میدانند که آن در وضع خودشان، در اندازه و همسازی اندامهاشان و هم در ارتباط پاره‌های تنشان، شباهتی ترساننده به انسان دارند. نه تنها راست راه میروند، بی‌کمکی از پاهای جلو (هر چند اغلب با جلو دادن آشکار لگن خاصره)، که به همان شیوه‌ی آدمها خوراک میخورند و به نیازمندیهای طبیعت از همان ایستار و با همان ابزارها که نیرنگ آمیزانه تهیه شده است پاسخ میگویند. از دید دورونی، آنان، اگر چیزی باشند، از انسان برترند. شنیده‌ام که میگویند لوله‌ی گوارش جوانها گذرگاه قابل توجه تریست تا راه آب بزرگ یونانیها در Samos و به اعتقاد من نیز چنین است.

از دید این همانندیهای فیزیکی گوناگون، شکفت نیست که جوانها چند سالی با آدمها اشتباه گرفته شدند. بانو لانگن‌هایم خود خستوست که نخست فریب خورد، و چاپخش عکسهای شکفتی انگیرش، در ۱۹۶۳، دیگر پژوهندگان را دچار اشتباهی همانند گرداند. تنها پس از این که در باره‌ی منش و ایستارهای جوانها معرفت زیادتری به هم رساندیم، توانستیم آنها را چنان که هستند بشناسم - نوعی جانور جداگانه و یکپارچه یگانه.

نگاه کنان به نامهای شما، میبینم که، از راه خاندنهایتان، با هزارها اختلاف روانشناسانه میان جوانها و آدمها آشنایی دارید، و من به آنچه شما پیشاپیش دارید تنها این را میافزایم: که جوانها از تلقین خود خاهی‌های تاراجگر که به روزگاری در ازاسباب نفرین نژاد انسان بوده است یکپارچه آزادند. در ویژگیهای دیگر، کارشناسان روزنامه‌ها که از آنها بازگو کرده‌اید، کاملن دقیق هستند. (مثلن همین دیگر گونئی ناگهانی که جوانها در زمینه‌ی جنسی گرایبی بازرگانی شده حس میکنند - من خودم اغلب آنها را با خشمی لرزاننده دیده‌ام، به هنگام در آوردن بر گهای Playboy یا تماشای چرخ زدن های شهوت پرستانه‌ی خاننده‌ی rock'n'roll، یا رو به رو شدن با یک زن کوچک کرد.) دکتر Dietrich Boehm، دانشمند برجسته‌ی ما در مساله‌ی جوانها، اختلاف میان موضوع بررسی خودش و انسان را چنین جمع میزند: «من دریافته‌ام منتهایی را که جوانها خار میدارند (دورنگی، پیشداوری، آزمندی، نادرستی، رشک، تساهی و جز

آن (درست همانها هستند که انسان چنان به فزونی از آنها برخوردار است - و به روزگاری دراز او را از ددان متمایز ساخته . ما میتوانیم تقریباً بگوییم که جوانها ، در حقیقت ، برگردان - یا تصویر آینه‌ی - انسانند . »

اکنون در وضعی قرار داریم که به پرسش اصلی‌ی شما بازگردیم ، جوانها از کجا می‌آیند ، آقای مک تیگ ؟ میتوانیم مطمئن باشیم که آنان ، وابسته به نوعی دیگر ، نتیجه‌ی جفت شدن انسان نیستند . فراتر از این ، خیلی واقع‌بینانه که سخن بگوئیم ، نمیتوانیم برویم .

توافقی که از مدتی کوتاه پس از هبوط بانو لانگن هایم فراهم آمد ، این است که جوانها وسیله‌ی پاره‌یی از انواع تناسل با یاخته‌ی ماده‌ی آماده نشده - (partheno genesis) به وجود می‌آیند - و یا وسیله‌ی زایشی ابهام‌آمیز از گل رودخانه‌های بزرگ ما ، و یا تنگ آبهای خلیج سانفرانسیسکو یا Long Island Sound که با آفتاب گرم شده اند . آزمونهای Mendelberg با شته‌ها یا شپشه‌های گیاهی و از آن Frehling با خانواده‌ی خرچنگ (به ویژه روی کک آبی) هنوز شاید روشنایی بیشتری روی مساله بیانند .

اما در این لحظه آنچه به درستی میدانیم این است که جوانها با موهای شرمگاه که کاملن روئیده است و در حالتی از گمانهای وحشی به جهان پامیگذارند .

تعجب میکنم که شما سرگردانید آیا جوانها به درد کاری می‌خورند یا نه . قطعاً توجه کرده بید که اغلب ، تا درجه‌یی غریب ، عقایدی را که نویسندگان درباره‌ی آنها ابراز کرده‌اند باز می‌تابند . جوانها ، در حقیقت ، مستعد داشتن همان اندازه عقاید متضاد در باره‌ی يك موضوع تك هستند که برای ثبت این عقاید وقایع نگار وجود دارد . این چونی‌ی بوقلمونی‌ی جوانان برای ستون نویسه‌ها ، رئیسهای دانشکده ، سیاستمداران و دیگر نیمه - سالان که میخواهند باوریه‌ها و پیشداوریهایشان را بی این که بیشرمانه آنها را از آن خود اعلام کنند ، به گفتگو گیرند ، گرانبهاست .

(ستیزه گران تنها نیازمند آنند که بتوانند سکوت جوانها را بخانند - مهارتی که در بسیاری دانشگاهها آموخته میشود و بیشتر به آسانی بر آن دست می‌آیند .)
مپرسید آیا درست است که جوانها گرایش دارند ، در درازای زمان ، که پیر بشوند و اصولن تشخیص ناپذیر از انسان .

من تنها میتوانم پاسخ دهم که هیچ گونه توجهی به آنچه پمپیدو رئیس جمهور فرانسه میگوید نخواهم کرد . (شما باید به خاطر داشته باشید که فرانسویها تلخ اندیش (cynic) های سرشناس هستند و این که زنهاشان دیده شده اند که تقریباً لخت در کرانه‌های مدیترانه پرسه می‌زده‌اند .)

استاد چارلز ریچ از دانشگاه ییل ، در کتابش *The Greening of America* به ما اطمینان داده است که جوانها ، در زمینه آنچه او دل-آگاهی شان مینامد ، هرگز پیرتر از آنچه هستند نمیشوند - و با نگرش به چونیهای یگانه‌ی استاد (استاد ریچ هیفده ساله است ، در چهل و چهار سالگی) ، من خیال میکنم میتوانیم سخنش را به چیم آن بپذیریم .

آخرین پرسش شما مرا نگران می‌سازد . من نمیدانم ، آقای مک تیگ ، جوانها

میکوشند چه به ما بگویند ، اما گمان میکنم دارند به ما میگویند که خاموش باشیم.

برگردان ایرج فزونکاو

- ۱- نک. ۱. و ه. شهریور ۱۳۵۰ ، ص ۱۰۴۰. (م)
- ۲- واژه‌یی که نویسنده به کار برده freeway است ، انگلیسی امریکایی ، چیزی بزرگتر و گل و گشادتر از highway یا بزرگراه - اما در فارسی ناچار به جای آن هم بزرگراه گذاردم . (م)
- ۳- کوتاهاشده‌ی «پس از پایان» برابر یا به جای postscript (p.s.) به چیم چیزی که پس از پایان و امضای نامه‌یی نویسنده . (م)
- ۴- نک. ۱. و ه. ، د تماشای ک. م. از درون « . دی و بهمن ۱۳۵۱ ، زیر نویس ۱۷۱. (م)
- ۵- عکس شکفت انگیز همانندی که يك سال پیشتر (۲ سپتامبر ۱۹۶۱) وسیله آقای فیلیپ Edwards-Ker مقیم جاکارتا ، جاوه ، گرفته شده ، اکنون تصور میشود ، تقریباً بی-گفتگو ، نمایشگر یکی از جوانها نیست که میمون بالغ نری از جنس Pygmaeus Pongo

نشش شعر

سیروس آتابای (۱)

اکتئون ۲

هیچ مردی -
اگر مرد بود -
درپیش آتش حکایت نمی کرد :
« دیدم که ... »
(غلامان لاف می زدند،
از باد بروت
دست رومی شد، که نمی دانستند
چه می رود.)
ما همه می دانستیم
که باید چه بهایی گزاف پردازیم ،
ساکت بودیم،
قانع به کرکها و کبکها،
انگور و پنیربز،
میاسودیم، راه میفتادیم ،
همیشه دنبال عطریک گوزن ،
آرتمیس.
کلامی ناشنیده نمی ماند ،
که جدایی
همیشه پیش روی بود ،
شکارچی که خرامیده بود سوی شکار
دیگر باز نمی گشت

سوی دوستان .

شاخه‌ها را که بازگشادم ،
زیر آبشارتورا دیدم ،
چشم من به جان‌جان توپی برد ،
خیال تو درخاطره‌ام
بی‌گزند به‌جای ماند .

من تاب نیاوردم
برابر نیرویی جادو
که مرا فروگرفت ،
به استحاله که می‌رفتم
زرگشت به جلدگوزنی
با هوای دلم سازگار بود .

با این‌همه دورادور
همان‌گاه تازیان لاکنی^۳
لایشی داشتند ،
نره تازیان لکریایی^۴، کرتی^۵،
که صاحب خود را نمی‌شناختند.

متمم:

برخی گویند
که « مغلوب جمال شد -
جمال وجود ناب . »
دیگران
این‌که « برای کمال
دل به‌دریا زد . »
هرچه افسانه بگوید
ازو که آن شگرف را به مصاف خاند ،

خشنودی شما
اگر بهمین است ،
بشنوید :

در تمام قصه‌های دریاره‌ی آکتئون ،
او دریده می‌شود .^۶

حرکت تو

رخها ، پیش دشمن ، افتاده‌ست ،
پیاده‌ها را همه از دست داده‌ام ،
از کشور خویش مرانم ،
مغربی‌ام ، پیشکی برای تومی آرم .

بلا به‌جان وزیران
که اسباب دروغ و حيله می‌چینند .
بدون سرباز ، بدون اسب ،
پیش باره‌های تو ایستاده‌ام ،
يك شاه پاکباز - : حرکت با توست .^۷

بانك مخالف

این‌جا
در چله‌ی تنهایی ،
این‌جا ، دور و بر
همه شوره‌زار ،
بانگ مخالف بلند می‌شود ،
نه ایمن ، ولی پایدار :
تکدرختی شکوفان
چادری سپید زد
برایمان .^۸

بگذار سر شب آید

تو نیامدی به هنگام ،
جای تو
سر شب آمد .
شب تن کشید برق انگیز
روی شهر ، در تماس
با نخستین ستارگان .
به دیاران غریب ، به جاهای غریب ،
تو بهنگام میا ،
جای خود بگذار
سر شب آید .^۹

شناسه ها ۱۰

شناسه‌های تو
آسان شناختنی و
نه آسان شناختنی :
آن لکه‌ی سفید
که قول داده شد به گلوله .
شورمزگی
هنوز بر زبان ؛
دست‌شکارچی ،
که تو تک می‌داد ،
مرگبار ، همان .^{۱۱}

بی قرار

در خانه‌ام این جا
این جا در تاریکی ،

چراغها آرام از نور افتاد .
 یکوقت صداهایی و آهنگی بود
 که فرونشست ، حال
 به نشانه‌های خاموش دلخوشم ،
 پیشین اشاراتم .
 ستوده‌باد رحم تاریکی
 که دران یأس
 می‌رسد به یأسی
 که آن اوست .
 بی‌قرار منتظرم
 که فیلم پاره شود ،
 که آن لحظه شود :
 لحظه‌ی برق و خیرگی .^{۱۲}

به فارسی بیژن الهی با نظارت خود شاعر

۱ - سیروس آتابای ، که در ایران زاده شده‌ست ، در آلمان بالیده و دیرزمانی‌ست که به آلمانی می‌نویسد. تا به حال هفت کتاب در آن جا چاپش کرده ، اما - دریغ - هنوز در ایران ، آن گونه که باید ، معرفی نشده . هشتمین کتابش گردانده‌ی آلمانی‌ی گزینیه‌ی ست کاملاً شخصی از شعرونثر دیرین پارسی که همین پارسال به نام «لفت موران» (گرفته از سهروردی) در آلمان چاپش شد .

۲ - ... چون هنگامی که Artemis در چشمه آبتنی می‌کرد ، چشم Actèon به بدن عریان ربه‌النوع افتاد ، آرتیمیس او را به صورت گوزنی در آورد و پنجاه سگ شکاری مخصوص او را به حمله بردن به وی واداشت . سگها بی‌آن که صاحب خود را بشناسند او را پاره پاره کردند. (فرهنگ اساطیر یونان و روم. پیر گریمال. ترجمه‌ی احمد بهمنش.)

۳ - Laconic ۴ - Locrian ۵ - Cretan

۶ - از «آمدنها و رفتنها» ۷ - از «اندیشه در کارگاه بافندگی»

۸ - از «برابر خورشید» ۹ - از «حقیقت دوگانه»

۱۰ - «شناسه» به جای «علامت مشخصه» (چون سالک و جای زخم و مثل آن)

۱۱ - از «حقیقت دوگانه» ۱۲ - از شعرهای منتشر نشده

دو داستان کوتاه

فریدون فرسائی

۱- وقت شاشیدن

باد میآمد. توی راه اردبیل بودیم. بابام ماشینش رانگه داشت، و آمدیم پایین. یک گاریچی و خورش که وسط جاده وا رفته بود راه رابسته بودند. چغندرهای ریخته بود توی جاده. گاریچی گوشه‌ی جاده توی سرما نشسته بود، تا ما را دید بلند شد گوشه‌های خور را گرفت و شروع کرد به هین. بابام رفت جلو. گاریچی گفت «آقادم به دامتان، حیوان پاش لیز خورد افتاد، زیر بارم هس تکون نمیتونه بخوره، بیصاحب همینطور داره منو نیگا میکنه...»

باد تندی میآمد. یکهو کلاه بابام را برد. بابام دوید دنبالش. منم دویدم. گاریچی تماشا میکرد. پای بابام لیز خورد افتاد. پای منم کج شد و معوج شد ولی کلاه را گرفتم. کلاه را تکاندم و دادم دست بابام. بابام گرفت تا ته چپاند توی سرش. بابام دکتر بهداری بود. داشتیم برای شب عید میرفتیم تبریز. مادرم و هردو خاهرهام نشسته بودند توی ماشین.

گاریچی گفت «بایس این چغندرهای را تا آخر شب برسانه دم کاریخانه، باری پنج تومن، با این بوران و یخبندون، آقا دستم به دامتان...» بابام رفت جلوتر و یکی از پاهای خور را گرفت از زیر تنه‌اش کشید بیرون. خور همینطور نگاه میکرد. نفس خور و نفس بابام و نفس گاریچی بخار میشد. از دو طرف جاده هیچ چیز نمیآمد. باد میآمد و تاریکی. هنوز ته نوری توی آسمان بود.

گاریچی خور را با چوب میزد. محکم که میکوبید توی فرقش خور آهسته سرش را تکان میداد. بابام شانه‌ی راستش را برد زیر گردن خور و همینطور که زور میزد به گاریچی گنت «پدر سگ دمشو بگیر بکش بالا...» گاریچی با تپا زد به آبگاه خور و دمش را گرفت از روی چرخ‌کاری کشید بالا. من دویدم چوب گاریچی را را که پرت کرده بود روی زمین برداشتم کردم بین درزشکم خور و اسفالت یخزده. بابام هنوز زور میزد و به من افتاده بود. من چوب را فشار میدادم و میگفتم

« هین ... هین ... »

خر غیه کشید . نمیدانم چوب من داشت شکمش را سوراخ میکرد یا تپای گاریچی دل و روده‌اش رابه هم ریخته بود . جنید . بابام تمام زورش را میزد ولی سرخرروی شانهاش آرام‌وبی‌اعتنا به جاده و بیایان و بوران‌نگاه میکرد . عاقبت خر از نو غیه کشید و تکان خورد . ما اینقدر چوب زدیم و لگد زدیم و زور دادیم تا یکهو از جاش پرید . چرخهای گاری رفت عقب و آمد جلو . بقیه‌ی چغندرها از ته گاری ریخت پایین و روی اسفالت غل خورد . گاریچی گفت «خدا عمرتان بده آقا ، تو این سوز و سرما ، اگه شما نبودین هیچ معلوم نبود تا کی بایس تو این یخبندان مینشسم تا یکی پیدااش بشه ...» بابام نفس زنان عینکش را جابه‌جا کرد و گفت «حالا که دیگه میتونی خودت چغندر رارو باربزنی ؟» گاریچی گفت «البته قربان ، البته که خودم میتونم ، خودم میزنم ، خدا بچه‌هاتانو نگه داره ، خدا عوضتان بده آقا ...» دیگر نوری توی آسمان نبود . من دویدم تا خاک‌کی‌کنار جاده . داشتم دگمه‌های شلوارم را باز میکردم که سوزباد دویدلای انگشتهام ، دوید توی گرمای وسط خشتکم و شاشم بند آمد . زور زدم . بابام ماشینش را روشن کرده بود . من پشتم به ماشین بود و زور میزدم . يك قطره شاش پرید بیرون . باز زور زدم و سر شاش باز شد . چندشم شد و لرزیدم . صدای پای بابام روی اسفالت می‌آمد . یکهو تمام تنم لرزید . دستهام از - پرید بالا و گردنم رگ‌به‌رگ شد . بابام دوتا کف دستش را که کوبیده بود توی سرم بهم مالید و گفت «آخه‌گه سگ‌گ حالام وقت شاشیدننه؟ تو این بوران توی گه هم شاشت گرفته ، بیا گمشو بریم ، نمیخاد بشاشی ...» من سرم را انداختم پایین و دنبال بابام برگشتم توی ماشین .

۲- گریه‌ی آقای تولایی

ما در خجسته و مصطفا که مرد آقای تولایی عمه‌ی مرا گرفت . عمه‌ام هفت تا بچه آورد : پنج تا دختر ، دوتا پسر . مادر خجسته و مصطفا يك حیاط برای بچه‌هاش به‌ارث گذاشته بود .

آقا مصطفا اول شد عضو حزب پان‌ایران‌یسم . خیلی غیور و وطنپرست بود . پشت جلد کتاب تاریخم نوشته بود انترناسیونالیستها دشمن بشرند . بعد پنجه‌بکس خرید و يك هفت تیر توی بشکه‌ی آب‌خانه قایم کرد . عمه‌ام روی استخان سینه‌اش

میزد و میگفت آخر میگیرندش ، میگفت من مثل مادر بودم برایش . وی آقامصطفا عاقبت دست ازین کارها کشید و شد محصل دانشگاه . گفت میخاهم قاضی شوم . آقای تولایی هشت سال نخرش را داد و غرغر کرد که زودتر تمام کن ولی آقا مصطفا میگفت عجله یی ندارم .

خجسته اول مثل سوساک بود . داداشهای ناتیش میدیدند که تسوی اناق با خودش کر کر میخندد ولی حرفی نمیزدند . عاقبت شد معلمی دبستان . یک روز خانم مدیر فرستادش خانه و بعد از اداره ی فرهنگ کاغذ آمد که خجسته خانم دچار بیماری روانی ست . توی دبستان جیغ زده بود و همه ترس برشان داشته بود . عمه ام میگفت به خاطر بچه ها ازش میترسم ، دیده بودش یک روز توی آشپزخانه که بادسته ی هاون بالای سرش ایستاده ولی بعد که جست زده بود ازجاش خجسته یک میخ ریز را که توی مشت داشت نشانش داده بود .

آقای تولایی میگفت من این دختر یتیم را نمیفرستم تیمارستان . خجسته با موهای وز کرده اش میایستاد وسط حیاط و نطق میکرد . میگفت وقتی آقا مصطفا قاضی شد حقمان را ازتان میگیریم . عمه ام میگفت من مثل مادر بودم برایش . عاقبت یک روز خجسته به کلی زده سرش و فریاد و شیونش بلند شد . آقای تولایی دستپاچه تا کسی گرفت بردش تیمارستان خاباندش . پرستارها روپوش تنش کردند و سرش را چارقد بستند . خجسته ساکت شده بود ، و با دم پاییه اش لخلخ راه میرفت . آقای تولایی توی دفتر تیمارستان نشسته بود گریه میکرد . آقا مصطفا از دانشگاه آمد گفت طوری نیست ، خوب میشود . ولی بعد که آقای تولایی و عمه ام سر تیمارستان خاباندن خجسته دعوا میکردند آقامصطفا هم همه چیز را زیر سر عمه ام میدانست . حتا میگفت وقتی لیسانسم را در حقوق عمومی بگیرم همه تان را میکشم پای مپز محاکمه . عمه ام میگفت آقامصطفا هم دارد میزند به سرش ، میگفت من مثل مادر بودم برایش .

عاقبت درس آقا مصطفا تمام شد ، و رفت نظام . بعد کردندش فرماندار و بش یک جیب با راننده دادند . وضعش خوب شد . مرتب برای پدرش نامه مینوشت . همیشه مقدار زیادی دفترچه ی سفید و تیغ خود تراش و پوشه و مداد و ادکلن و صابون میفرستاد . بچه ها دفترچه های سفید را مصرف میکردند . عمه ام از بابت آقامصطفا

خیلی خوشحال بود.

نجسته توی امین آباد مرتب گریه میکرد و میخواست برگردد خانه . عاقبت آقای تولایی آوردش خانه و دوسه روزی با عمه‌ام دعوا داشت. نجسته مطیع و مودب بود. به پخت و پز کمک میکرد و رختها را میشست. فقط گاهی بشکن میزد و میرقصید و اسم محمود آقا را میگفت . محمود آقا پسر داییش بود ، خیلی هم متدین و اداری بود و هنوز زن نگرفته بود. عمه‌ام نگران شد نکند نجسته باعث بدبختی جوان خدا بشود. دوشب دیگر که گذشت نجسته باز زد به سرش و شروع کرد به عربده کشیدن و شیون زدن . پسر داییش را میخواست و میان پاهایش را میخارانند و پسر داییش را میخواست . آقای تولایی از شرم خیش عرق شده بود ولی هرچه سعی میکرد نجسته ساکت نمیشد. عاقبت با کشیده و لگد زدنش و طناپیچش کردند و تپاندنش توی تا کسی و امین آباد تحویلش دادند به پرستارها و برگشتند . وقتی رسیدند خانه آقای تولایی نشست به گریه.

۱ - فریدون فرسایی ، نویسنده‌ی « در-به-در دنبال حسن آقا » داستان کوتاه چاپ‌نشده در ا. و ه . اسفند ۱۳۴۸ ، ص ۷۲۶ ، که آن روز نمیخواست زیر نوشته‌اش دستبینه بگذارد و امروز میگذارد . فرسایی ، سالهاست در ک . م . به سرمیبرد ؛ نقاشی میکند ، شعر میسراید ، داستان مینویسد و از همه مهمتر میخواند ، پژوهش میکند . اگر ارمغان تازه‌یی از او برسد بیدرنگ به زبان فارسی میسپاریمش . ا. و ه .

ادبیات و قانون بازده کاهنده

آرثر کستلر

در داستان بلند سولژ نیتسین ، *The First Circle* (نخستین جرگه) (۲) برخی از مردم درباره‌ی پیشرفت علمی گفتگو میدارند ، ناگهان یکی از آنها ، گلب نرژین فریاد میکشید :

پیشرفت! که پیشرفت میخواهد؟ آن درست همان چیزی است که من برای هر میخواهم - این حقیقت که هیچ «پیشرفتی» نمیتواند در آن وجود داشته باشد . مثلن در سده‌ی هیفدهم را منرانند بود ، و هیچ کس نمیتواند از او درگذرد ، در حالی که سگرد شناسی سده‌ی هیفدهم اکنون در چشم ما بسیار خام مینماید ...

اوسپس در باره‌ی پیشرفتهای کلان مهندسی از سالهای هیژده هفتاد سخن میدارد و میاندیشد : « اما آیا پیشرفتی هم نسبت به آنها کارنینا ، که در آن زمان نوشته شد وجود داشته است ؟ »

ایستار (۳) مخالف ازسوی سارتر در مقاله‌اش «ادبیات چیست ؟» گرفته شد ، جایی که او کتابها را با موز مقایسه کرد ، که تنها هنگامی که تازه است میتوان از آن لذت برد . آنها کارنینا ، از این دیدگاه ، باید دیرگاهی پیش از این پوسیده باشد . همان ایستار به شیوه‌ی انگیزاننده‌تر از سوی سخنگویان *nouveau roman* (داستان بلندنو) و دیگر گروههای پیشرو (*avant-garde*) ، در برگیرنده‌ی برخی از شماره‌گوترین دانشجویان شورشی ، بیان شده است . ایستار ازسوی انتوان Artaud در گزارشی نیشدار جمع گردیده : « شاهکارهای گذشته برای گذشته‌اند ، آنها برای ما نیستند »

قهرمان سولژ نیتسین این دید پیمانی را بازمیتاباند که دانش به شیوه‌ی انبازنده (۴) ترقی میکند ، آجر روی آجر ، طریقه‌ی که يك برج ساخته میشود ، در حالی که هنر زمان ندارد ، وشتی (۵) از گویهای رنگین روی آب - پرشهای يك فواره ، بازی - کننده‌ی گوناگونیهای روی چند مایه‌ی انگشت شمار جاودانی .

هر گاه شما این دید را بپذیرید ، دیگر بیهوده است که دنبال معیارهای عینی «ترقی» در شعر ، نقاشی یا نمایشنامه بگردید؛ هنر، دیگر، تکامل نمیابد، آن به سادگی همان آروین وابسته به نمونه‌ی اصلی را در گویش ویژه‌ی زمان به تاشک در میاورد و باز به تاشک میاورد؛ و هر چند واژگان - در برگیرنده‌ی واژگان بینایی‌ی نقاش - دستخوش تغییر است ، گزارش آورده

شده در يك كار بزرگ هنری معتبر میماند و خدنگ زمان بر آن نشانه نمیگذارد .
 نظر مخالف - که کارهای گذشته برای گذشته خوب بوده اند ، اما برای اکنون
 بسنده خوب نیستند - در خود این مفهوم را دارد که هنر پیشرفت میکند و به کمال میگراید .
 آدم به سادگی نمیتواند تلسطوی یا نقاشی را مبراند یا Etruscan را به سادگی بر
 زمینه‌ی نسبت گرایانه که آنها به گویشی سخن میدارند متفاوت با آن ما ، وایزند ؛ رد-
 کردن در خود این باوری را دارد که ماتاشهایی برای بیان کشف کرده‌ییم در خورتر و معتبرتر
 از تاشهای گذشته . برخی سخنگویان پیشرو در زمان ما ، و سخنگویان پیشرو گذشته با
 رساترین آواهاشان تاکید کرده اند که آنان مشعلدار پیشرفت عینی در هنر اند - امپرسیونیستها ،
 اکسپرسیونیستها ، آهیخته گرایان ؛ و به دشواری نویسنده‌ی را پیدا میکنیم ، در گذشته
 یا اکنون ، که در دلش باور نداشته یا ندارد که شیوه و شگردش در نوشتن ، نسبت به از آن
 گذشتگان ، از دید عقلی و هم از دید احساسی ، به واقعیت نزدیکتر است . بگذار
 با آن روبه رو شویم ؛ گرامیداشت ما از هم‌ریا گوته با چاشنی‌ی از فروتنی همراه است
 همانند ایستارمان در باره‌ی اعجوبه‌های جوان ؛ چه اندازه در روزگار خودشان زبردست
 بودند ؛ چه اندازه رویهمرفته امروزین !

این باور داشت را که تاشهای هنری کنونی ، نسبت به گذشته ، برتر هستند ، و یا از
 پاره‌ی جهات برترند ، میتوان به دونهایت شکفت رساند . مثلن ، The Guardian ،
 چندی پیش مقاله‌ی چاپخش کرد در باره‌ی « دانشگاههای آینده » که ایستار دانشجویان شورشی
 را چنین میفشد :

دانشگاه در آنجاست تا آینده را به پژوهش گیرد ... که به چکامه‌های Horace ،
 Marvell یا Keats نیاز دارد ؛ الکوی یکپارچه عملی شعر ضربی یا شعر سه تار
 (guitar) ؛ فضائی را که بدان تظاهر میکنند به تنهایی بسیار متناسب ساخته است .

اما آن دو نهایت را که کنار بگذاریم ، همدردیهای افراد پرهیزنا پذیر میان دو گروه
 تقسیم میشوند - یاد دست تر ، به تناوب این سو یا آن سو میروند - میان گلب نرژین که معتقد
 است گامهای مبتذل پیشرفت بر هنر اثری ندارد و آن دیگران که هنر را چون گونه‌ی بازیهای
 المپیک می‌شناسند که در آن ، سپاس به شکردهای پیشرفته ، ورزشکاران هر چهار سال یکبار ، بر
 (record) های تازه‌ی پدید می‌سازند . (به یاد آورید همینگوی را ، لافزان که هنوز قهرمان
 پیشگام است) چنان که معمول است در این گونه مباحثها ، آدم گمان میبرد گناه هر دو طرف
 گرایش به آب قاب شویی است - دور اندازنده‌ی کودک طرف مخالف با حمام .

بگذارید يك لحظه گریزی بزنم ، از ادبیات به هنرهای دیداری . این يك gambit
 (۶) قدیم است که پیشاپیش از سوی Quintilian در سده‌ی اول به کار رفته . کواینیلیان
 برای توضیح دادن در باره‌ی تکامل سخنرانی به لاتین از دشواری گذشته‌ی آن به شیوه‌ی
 بدیع « امروزینش » ، آن را با پیشرفت پیکر تراشی یونان از صلابت باستان به همواری

وزیبایی سده‌ی چهارم پیش از میلادش مقایسه کرد. من نیز آهنگ آن دارم که نیرنگی همانند به کار زخم و از مورخ هنری محبوم E.H. Gombrich، در پشتیبانی از این باورداشت که در هنر نیز پیشرفت انبازنده می‌تواند چهره پذیر گردد، چنان که در علم هست، باز آوری کنم.

در روزگار باستان، گفتگو درباره‌ی نقاشی و پیکرتراشی، پرهیزناپذیر، روی تقلید [از طبیعت] تمرکز داشت - روی همانندی می‌بوند. البته ممکن است گفته شود پیشرفت هنر به سوی آن هدف برای پیشینیان همان چیزی بود که پیشرفت شکردها برای مردم این روزگار هست: الگوی پیشرفتی آن چنان. بدین سان Pliny تاریخ پیکرتراشی و نقاشی را همچون تاریخ اختراعاتها بازگفت، و اگذارنده‌ی پیشبردهای مشخصی در نمایش طبیعت به هنرمندان فردی: Polygnotus نخستین نقاشی بود که مردم را با دهان بساز و دندان نشان میداد، Pythagoras نخستین پیکر سازی بود که پی‌ها و رگها را باز مینمود، Nikias نقاش بانور و سایه سروکار داشت، تاریخ این سالها [۵۵۰ تا ۳۵۰ قبل از میلاد] آن چنان که در پلی‌نی یا کواینسیلیان بازتابیده همچون یک حماسه‌ی فتح بر گزار شده است، داستانی از اختراعاتها... در نوزایی Vasari بود که همین شکردها در تاریخ هنر ایتالیا از سده‌ی سیزدهم تا سده‌ی شانزدهم به کاربرد. واساری هرگز از ستایش هنرمندان گذشته که پیشرفتی برجسته، از دید او، در چیرگی بر کار نمایاندن پدید ساخته بودند، باز نمی‌ماند. «هنر [واساری میگوید] از آغاز گریه‌های نا چیز بر چکاد بوندگی بر آمد، زیرا نابغه‌هایی همانند Giotto ردپارا بر افروختند و دیگران از این راه قادر شدند بر روی پیشبردهای آنان بسازند. (۷)

اینجاست، گویی، بطلان تاریخی بر نهاده‌ی نرژین: بی‌زمانی هنر. «اگر من نیوتن میگفت» توانستم بیشتر از دیگران ببینم برای این است که بر شانه‌ی غولان ایستادم. لئوناردو نیز میتواند چنان بگوید - و واقعن نیز گفت: «این یک شاگرد بسدبخت است که از استادش در نمیگذرد.» Dürer و دیگران عقایدی همانند بیان داشتند. ولی هرگاه آنها را به چیم واژه به واژه بگیریم، ما دوباره در سرزمین بیهودگی فرود می‌اییم. منظور آنان آشکارا این بود که در دوران تکامل انفجاری که باگی یوتو دور و بر سال ۱۳۰۰ آغاز شد، هر نسل از پس در آینده‌ی نقاشان نیرنگها و شکردهای تازه‌ی کشف کرد - نمایاندن خطوط چیزها کوچکتر از آن که هستند (Foreshortening)، مناظر و مرایا، رفتار بانور، رنگ و تاروپود (بافته)، گیرانداختن حرکت و برداشت چهره - اختراعاتی که شاگرد میتواند از استاد فرا گیرد و همچون بنیاد پایه‌ی برای پیشروی تازه به کارش برد.

لیکن دو ویژگی بیدرنک به ذهن می‌آید. نخستین این که این رویش انبازنده به افزایش و به هم پیوستگی چیره - دستی‌های شگردین باز می‌گردد، و تنها هنگامی میتواند «پیشرفت»

ناییده شود که ملاك داوری شما در باره‌ی کار هنری ، بوندگی‌ی شگردین باشد . هر گاه ملاک‌های شما مختلف باشند ، شاید پیکره‌های یونان باستان را به پیکر تراشی روزگار طلایی (Golden Age) و یا پیکره‌های ابتدایی ایتالیایی را به از آن نوزایی بردمیده ترجیح دهید . دومین ایراد به خوش‌بینی لئوناردو آن است که تنها بر دوره‌های معینی مینشیند و نه بر دیگران ، در همه‌ی تاریخ هنر باختری دو دوره‌ی برجسته هست که در آن پیشرفت تند ، پیگیر ، و انبازنده در نمودن طبیعت یافت میشود ، چنان محسوس که پیشرفت در مهندسی .

نخستین تقریب از میان سده‌ی ۶ م تا میان سده‌ی ۴ پیش از میلاد کشیده میشود ، دومین از آغاز سده‌ی ۱۴ م تا میان سده‌ی ۱۶ میلادی . هر کدام دور و بر شش تا هشت نسل درازی یافت ، که در آنها هر غول ، البته ، روی شان‌های اسلاف خود ایستاد ، و میتواند چشم اندازی پهن‌تر فراهم سازد .

این ، البته ، ابلهانه است که بگوییم اینها تنها دوره‌های پیشرفت انبازنده بودند و ، مثلن ، کشف‌های دیداری امپرسیونیست‌ها را نادیده بگیریم . اما ، با این همه ، درست است که در میان این دوره‌های تکامل شتابناک ، کشیدگی‌های بسیار درازتر رکود و انحطاط وجود دارد . از آن گذشته ، Einzelgänger [ها] را داریم ، غول‌های تنهایی که ، گویی ، از جایی پیدا نشده‌اند و نمیتوان آنان را در هرم پاکیزه‌ی از بندبازها گذاشت که در میان «سیرک» تاریخ روی شان‌های یکدیگر تراز شده‌اند .

چه نتیجه‌ی باید بگیریم . گمان میکنم باید نتیجه بگیریم که نرژین قطعن در اشتباه است . که در هنر پیشرفت هست ، پیشرفت به چیمی مرز یافته ، در راستاهای مرز - یافته‌ی در دوره‌های مرز - یافته . لیکن این دنباله‌های پی‌های درخشان ، زود یا دیر ، از میان میروند و پیرامون آنها همه ، نیم‌تاب است و در هر یختگی .

دل‌آسایی ، اما ، در این اندیشه است که نمودار تاریخی تکامل علم هم ، تصویر به هم پیوسته تری را به دست نمیدهد . هنگامی که نرژین به تضاد میان تکامل نقاشی و از آن شگردشناسی پس از روزگار رامبراند ، اشاره میکند ، ما را میفریبد ، از آن که رویش انبازنده‌ی علم ، اتفاقن ، به‌طور دقیق از سده‌ی رامبراند آغاز میگردد ، که سده‌ی گالیله ، کپلر و نیوتن نیز هست . ولی نه پیش تر .

فقط در این سیصد سال پسین یا دور و بر آن بود که پیشرفت علم پیگیر و انبازنده بوده است ؛ اما ناآشنایان با تاریخ علم - و آنان در بر گیرنده‌ی پیشینه‌ی دانشمندانند - گرایش دارند که در این باور داشت اشتباه‌آمیز در یافتند که فرا چنگ آوردن معرفت پیوسته بالارفتنی پاکیزه و مرتب بوده است در درازای راهی سر راست و به سوی چکاد .

در حقیقت ، اما ، نه هنر و نه علم ، به شیوه‌ی پیگیر تکامل نیافته‌اند . Whitehead یکبار اشاره کرد که اروپا در سال ۱۵۰۰ کمتر از ارشمیدس که در ۲۱۲ پیش از میلاد در گذشت ، میدانست . درنگاهی به گذشته ، تنها يك گام بود که ارشمیدس را از گالیله جدا میساخت ، یا Aristarchus اهل Samos را از کپرنیک . اما آن قدم تقریبن دوهزار سال وقت گرفت تا برداشته شود . در این دوران دراز ، علم زمستان رامیکذراند .

پس از سه سده‌ی کوتاه شکوهمند دانش یونانی، که تقریباً با دوره‌ی انبازنده‌ی هنر یونانی روی هم می‌افتند، یک دوره‌ی خاب زمستانی در میرسد کم و بیش شش برابر درازتر؛ آن گاه یک بیداری‌ی تازه‌ی پرخروش و خشم، که تا آن زمان حدود ده نسل پیر بود. و حتا در دوره‌های درخشان، که گمان میرفت عینیت‌گرایی‌ی منطقی و استدلال جدا سرماندگار شده‌اند، تاریخ‌پژواک‌هایی دارد از آوا و خشم مجادله‌های علمی، حتا زهر آگین‌تر از سئیزه‌گره‌های میان ادیبان و باسوادان. این یک دل‌آسایی است.

پس پیشرفت در علم نیز همانند هنر، نه پیگیر است نه مطلق، بل ترقی به‌آرش مرز یافته، در دوره‌هایی مرز-یافته در راستاهایی مرز-یافته؛ نه در روی یک منحنی‌ی مداوم و پیوسته، که روی خطی دندان‌دندانه، ناهموار و شکسته. و با این همه باور داشت من این است که میتوان نواختی یا الگویی باز-گردنده را در تکامل هم علم و هم هنر کشف کرد. مثلن به از-پی-هم-درآمدن گرایش‌های بزرگ ادبی در گذران دو سده‌ی پسین در اروپای با-اختری بیان‌دیشید. کلاسی‌سیزم، رمانتی‌سیزم و Sturm und Drang؛ داستان بلند طبیعی گرا، سور رئالیسم و Dada؛ داستان بلند با دل‌آگاهی‌ی اجتماعی؛ داستان بلند با یرشی-ان-زندگی؛ اکزیستانسیالیسم؛ داستان بلند تازه. این البته ناشدنی‌ست که هر یک از جنبش‌های ادبی و یا مکتب‌های فکری را، به چیم دقیق واژه، مجزا گردانیم؛ پیوسته کنش متقابل و روی هم افتادن هست؛ اما، با این همه، هر یک از این جنبش‌ها یک نیم‌رخ فردی داشت و یک دور زندگی.

دور (cycle) زندگی، همچون یک قاعده، با شورشی آتشین علیه مکتب فرمانروای پیشین، بار دآن و تازشی به سوی مرزهای تازه آغاز میگردد. مرحله‌ی دوم دور از میان اقلیمی از خوش بینی و احساسی از تندرستی و نیرومندی (euphoria) در گام‌های غولان پیروز میگردد. پیروانشان به قلمروهای تازه - باز شده در میابند تا توانمندی‌های دارنده‌ی ذخیره‌شان را کشف کنند و از آن بهره بردارند. این مرحله‌ی سر بلندی (par excel-lence) ی پیشرفت انبازنده است که پیش از این توصیف شد؛ زمانی برای یکپارچه کردن بینش‌های تازه، برای سخت کوشیدن و بونده ساختن شیوه‌ها و شکردهای نو. مرحله‌ی سوم سرسپری‌ست، که سترون سازی و افول از پی آن در میرسد. و چهارمین و آخرین مرحله، زمان آزمون‌های نومیدانه و هرج مرج است، که انقلاب دیگر را آماده میگردد؛ آغاز - کننده‌ی عزیمتی تازه در راستایی تازه و این سان دور از نو آغاز میشود.

بگذارید به کوتاهی روی مرحله‌ی نخستین درنگ کنم، انقلاب فرانسه باستیل را ویران ساخت و سنگ‌های کلان آن را برای فرش کردن میدان کنکرد به کاربرد. به واژگانی دیگر، انقلابها هم ویرانگر است و هم سازنده. جلوگیرنده‌ها و پیمانهای قدیم دور ریخته میشوند، سیم‌هایی از آروین انسانی که پیش‌تر از یاد برده شده یا فرو کوفته شده بودند

ناگهان سخت زیر روشنایی آورده میشوند ، تغییری در تاکید پیش میاید ، از نو درهم آمیختن مجموعه‌های آماری ، تنظیمی تازه در سلسله مراتب ارزشها و معیارهای وابستگی و ارتباط منطقی. این همان چیزی است که در هر نقطه‌ی عطفی از شیوه‌های نثر داستانی رخداد - کلاسی سیزم تا رمان تی سیزم ، طبیعی - گرایبی و همانند انشان . این همان چیزی است که در از پی هم در آیی تغییرهای نمایشی دریافت هنرمند از پیکرانسان روی نمود ، از نقاشی مصری تاپیکاسو ؛ یا در چشم انداز شاعر از ارتباط میان جنسها ؛ یا در ایستار نقاش برابر طبیعت . در طول نوزایی ، تا ونیسی‌ها (۸) ی پسین ، دورنماها کم و بیش در حد پرده یا پارچه‌ی نقاشی شده‌ی کلیشه‌وار در پشت بیکره‌ی انسان یا صحنه پنداشته میشد . تاریخ هنر چنان نشان میدهد که «توفان» کار Giorgion نخستین نقاشی اروپایی است که در آن طبیعت ادعا میکند راسن و به خاطر خودش تماشا شده است - توفان تندری شدید در پشت منظره ، در گرفتن توجه ما با صحنه‌ی چوپانی‌ی جلوی نقاشی رقابت میکند . ادبیات در به چنگ کشیدن طبیعت خام حثا کندتر بود . Listowel در «تاریخ زیبا-شناسی امروزین» ش نوشت :

حجم ارزش ادبیات یونان ، و درخشش هنرمندانه‌ی آتن را که به چشم بگیریم ، احساس برابر طبیعت ... در میان مردمی که پیشپردهاشان در هنرهای نمایشی و پیکرتراشی برتری ناپذیر است ، بسیار اندک تکامل یافته بود ؛ آن جدن در کارهای هم‌شناخته نیست ... و به دشواری میتوان گفت که در نمایشنامه‌های یونانی پا گذارده است ... البته قساره‌ی طبیعت ناگزیر بود برای گشوده شدن سرتاسری و دقیق تاجنبش «رمانتیک» سده‌ی نوزدهم شکیبما باشد : بایرن ، شلی ، Wordsworth ، گوته ، برای نخستین بار اقیانوس ، رودخانه‌ها ورشته‌گوهها را در کارهاشان آوردند . (۹)

حثا دکتر جانسن کوهها را به عنوان «چیزهایی زیادتیر نابه‌هنجار» کنار میزد . این بدان آرش نیست که نقاشانی که پیش از جرجیون نقاشی میکردند . برابر طبیعت کور بودند . یا این که شاعران پیش از جنبش «رمانتیک» از بازتابهای احساسی تهی بودند . بل دید و پاسخ آنان با آنان ما اختلاف داشت ، به قالب Zeitgeist در آمده بود ، درست آن سال که مکتب‌های از پی هم در آینده‌ی فیلسوفان تعبیرهای مختلفی از مجموعه‌های آگاهی ثابت به عمل میاورند .

برای هم ، توفان در دریا نشانه‌ی خشم Poseidon بود . و بر آمدن آفتاب به کمک انگشتان زرین Aurora نقاشی میشد ؛ برای ویرژیل طبیعت نرم و چوپانی به چشم میخورد ؛ رشته‌ی کاملی از تغییرهای انقلابی‌ی تاکید و بازدرهم ریختن انقلابی‌ی «مجموعه‌های آگاهی» بایسته بود تا مردم یاد گرفتند سببی را از چشم سزان ببینند یا بیابانی از برف پوشیده را از چشم Verlaine . وصف انقلابی به هیچ روی مبالغه نیست ، هر چند در بازنگری به گذشته این انقلابها کاملن نرم مینمایند . ورن ، فی‌المثل ، به هنگامی که رنگ غیرمطمئن برف را باشن درخشانی که «ملال پایان ناپذیر دشت» را میپوشاند . و از آن آسمان را بامس خام که در آن «ماه میزیست و میمرد» میسنجید ، چندان بی پروا به نظر نمیاید . امروز

کودکان فرانسوی دبستان ناگزیرند این شعر را از بر نمایند . لیکن هنگامی که آن چاپخش گردید ، نویسنده و منتقد معروفی با آوای تیزیک دهن دریده‌ی ادبی به وران تاخت :

چگونه میتواند ماه در آسمانی مسین بزید و بسیرد ؟ و چگونه میتواند برف همچون شن بدرخشد؟ چگونه میتوانند فرانسویها چنان ارجی بگذارند به این قافیه-پردازی که از چیردستی در تاش به دوراست و در موضوع چنان سزاوار خاری و پیش پا افتاده ؟
دهن دریده کنت لئو تولستوی بود ؛ منبع فراز ، مقاله روزی ستوده‌ی اوست ، «هنر چیست؟»

هر گاه ما بگوئیم تا تشریح کنیم که این انقلابها در روزگاران مختلف و در ناشهای هنری مختلف چه چیز مشترکی دارند ، چنان باوردارم که عنصر آشکاری که همه در آن شریکند يك تغییر اصولی است در «تاکید بر آنچه میگزینند» . هنرمند ، همچنان که دانشمند ، در گیر بازتاباندن دید خویش است از واقعیت در يك زمینه‌ی (medium) ویژه ، چه این زمینه رنگ باشد ، مرمر باشد ، واژه‌ها باشد یا ماده‌ی ریاضی . لیکن فرورد کوشش او هرگز نمیتواند رونوشتی دقیق از واقعیت شود . هر چند او ساده - دلانه امیدوار به دست یافتن بر آن رونوشت باشد .

در گام نخستین ، او برابر ویژگیها و مرز یافتگی‌های زمینه‌کارش قرار میگیرد : بوم نقاش از ساخت ذره‌بینی شبکیه‌ی (چشم) انسانی محروم است . سنگ شکل - پذیری بافت زنده را ندارد ، واژه‌ها نمادهایی هستند که نمی‌بویند ، لبخند نمی‌زنند یا خون از آنها نمی‌آید . در گام دومین ، دریافت و چشم انداز هنرمند از جهان هم چنین دارای ویژگیها و مرز یافتگی‌هایی است که از سوی پیمانهای ضمنی روزگار او تحمیل شده‌اند . دو عامل روی همدیگر عمل میکنند ؛ بازگشتی پیوسته از زبان به اندیشه هست ، از گل زیر انگشتان پیکر تراش به تصویری که میکوشد به آن جسم ببخشد . تنش پویامیان ذهن گرایشمند و زمینه‌ی سرسخت هنرمند را ناگزیر میگرداند در هر گام که بر میدارد تصمیمی اتخاذ کند (هر چند این اتخاذ تصمیم نیازی به هوشا بودن ندارد) ؛ بر گزیدن و تاکید گذاردن بر آن سیمه‌هایی از واقعیت که او با ارج می‌شمارد و از یاد بردن آنها که نامربوطشان میدانند . برخی سیمه‌های آروین با نمایاندن به مبارزه بر می‌بخیزد ، برخی راتنها به شیوه‌ی ساده شده یا کث-دیسسه میتوان نمودار ساخت ، و برخی دیگر را تنها به بهای قربانی کردن دیگران .

هیارت «تاکید بر آنچه میگزینند» این سان پیوسته سه عامل بهم وابسته را در بر میگیرد : گزینش ، گزافه‌کاری (exaggeration) و ساده گردانی . آنها در هر سرزمین هنری سرگرم به کارند ؛ در روایت رویدادها ، تاریخی یا ساختگی ؛ در به نمایش در آوردن دیداری چشم اندازها یا پیکر انسانی ، در چهره پردازی (Portrait) و در کاریکاتور . لیکن تاکید «بر آنچه میگزینند» در آزمایشگاه دانشمندان نیز به کار سرگرم است . هر نقشه‌ی جغرافیایی ، هر نمودار آماری ، هر الگوی نگره‌ی از انسان یا عالم ، کاریکاتوری عمدن نمونه ریزی شده است از واقعیت ، استوار بر شکردهای گزینش و پرتو اندازی روی

سیماهای مربوط ، ساده گرداننده یا از یاد برنده ی آن دیگرها برابر معیارهای وابستگی در آن دانش یا مکتب اندیشگی ویژه .

در روانشناسی ، فی المثل ، آدم اصولن معیارهای مختلفی برای وابستگی در میان خیزش نگران (introspectionist) سده ی ۱۹م ، رفتارگرایان هم روزگار ، فرویدیها ، یونگیها و روانشناسان وجودی مییابد ، با تضادهای هر کدام در « تاکید بر آنچه میگزینند » ، که به تصویرهای اصولن متفاوتی از بشر میانجامند ؛ و همان نکته سنجیها در باره ی تاریخ پزشکی نیز صادق است . در فیزیک ، الگو (paradigm) (۱۰) ی علوم دقیقه ، تغییرهای اصولی از همانند گردانی ارستویی انسان به خدایان ، جانوران یا ... (anthropomorp - hism) تا مکانیزم نیوتنی ، از طریق جبرگرایی تا طریق احتمالی ، از نیروها تا وشتها وجود دارد . حتا بانگامی شتابزده به تاریخ علوم آدم درمییابد که معیارهای وابستگی یا ارتباط در آن تابع تغییرهایی هستند بدان اندازه برجسته و شکفت که تغییرهای روش در هنر ؛ و مقایسه میان دو قلمرو ، تاریخ هنر را با دست کم نشان دادن طرح کلی ی تیره یی از یک الگوی جامع تر ، اندکی از در هم ریختگی بیرون میاورد .

این سان خیزهای انقلابی از پی هم در محتوا و سبک فرآوردهای ادبی رامیتوان همچون تغییر در معیارهای وابستگی و تاکید بر آنچه میگزینند ، توصیف نمود .

مرحله ی دوم در دور تاریخی ، اکتشاف موضوع تازه است ، کار کردن روی سبک و شگردهای نو و پرداخت آنها ، که نیازی نیست ما را در اینجنگاهدارند . زیرا آن مرحله ی سوم دور است که موضوع دل بستگی ویژه (و در دسر اصلی) هر دست - به - کاری در حرفه ی ماست : مرحله ی اشباع و سترو سازی ی در - پی - آینده ی نویسنده و خوانندگانش .

من غریو خشم آلود تولستوی را علیه ماه و رلن که در آسمانی مسین میمرد باز آوردم ؛ امروز دشوار است که دریا بیم چه چیز تولستوی را آن چنان بر آشفت . استعاره های گستاخانه ی دیروز « کلیشه » (۱۱) های امروزند . چیزهای شرم آور دیروز چیزهای مبتدل امروزند ، بورژوا دیگر épatale (شکفت انگیز) نیست ؛ جنسی گرایی ی یکپارچه ، همچون ماه که از پوشیدگی بیرون بیاید ، همه گودی و ناهمواری خواهد بود .

اینها بر آیندهای پرهیز ناپذیر خاصیتی اساسی از دستگاه عصبی ست . کارکنان کار - کشته ی خودروهای بیمار بر دیگر بادیدن زخمیها یا کشته ها تکان نمیخورند ، و حتا همبندان «اشویتس» (۱۲) اندازه یی مصونیت احساسی به هم میرسانند . پدیده یی وجود دارد که روانشناسان «خوگیری» (habituation) مینامندش - شما تیک - تاك ساعت را در اتاغتان نمیشنوند ، اما میشنوید که ناگهان باز ایستاده است . شمار فشار سندی را بر پشتتان حس نمیکنید ؛ ولی چون وضع خود را تغییر میدهید آنرا احساس مینمایید . سلولهای پی در شبکیه (چشم) یکسانی را نشانه نمیزند ، آنها تنها تضاد را نشانه میزنند . و خوگیری تنها به انسان محدود نشده است ، دکتر Horn (دانشگاه کمبریج) به تازگی تك سلولهای عصبی در مخ - میانین خرگوشی یافت که بیدرنگ به آهنگی باطنین يك هزار ارتعاش در ثانیه پاسخ میدهند ، لیکن پس از چندبار تکرار محرك از پاسخ دادن باز میمانند . خو گیری به آهنگ

هزار - ارتعاشی ، اما ، از پاسخ نبر و منذ همان سلول به هنگامی که يك آهنگ از يك متفاوت
نهد - ارتعاشی نواخته شود ، جلو گیری نمیکند . دکتر هنر نمونه هایی از این پدیده را
در جانورهای مختلفی مانند مملخ ، سرباوران و گربه ها نیز ارائه داد . (۱۳)

اگر حقا يك سرباور میتواند چنان blasé (بی تفاوت) باشد ، چگونه نویسنده
میتواند امیدوار باشد که با قانون بازده کاهنده بجنگد ؟ دورهای باز - پدید - آینده ی رکود ،
بحران ، انقلاب و عزیمت های تازه گویی به طور عمده معلول خو گیری ی افزونشونده ی
هنرمند و تماشاگران اوست با هر شگرد ، شیوه یا موضوع که به استواری پایه گذاری شده باشد
و از دست دادن کوشش احساسی و قدرت انگیزاننده که از آن خو گیری برمیآید . این از دست
دادن ها ، دریغ ، پرهیز ناپذیرند ، زیرا یکبار که شیوه ی تازه استواری یافت و همگان با آن
آشنا شدند ، دیگر خواننده نیاز ندارد پندار خود را به کار اندازد و پیام را دریابد ؛ او از
تلاش باز - آفرینش محروم میشود و به يك مصرف کننده ی ساده فرومیافتد . تردید اندکی
میتواند بر جای بماند ، که پاره ی بزرگ ادبیات ، شاید از یونان به این سو ، اما قطعاً
پس از اختراع چاپ ، عبارت بوده است از کالاهای مصرفی پست ، نوشته در فاصله های دراز
رکورد در میان ادوار باز - پدید - آینده . لیکن این توده ی بزرگ گوشتی ، گندیده و از
چشم ناپدید شده ؛ تنها نمونه هایی با چگونگی استثنایی زنده مانده اند و دستمایه ی تاریخ
ادبیات را پدید ساخته اند .

هر تاش تازه ی هنری ، هر اندازه انقلابی که نخست به چشم بیاید ، پس از مدتی خسته
کننده و بو گرفته میشود ؛ نفوذ خود را بر تماشاگران از دست میدهد . بو گرفتگی البته
در خود تاش پیدا نمیشود ، تاشی که میتواند پایا باشد ، که در کام خسته ی مصرف کننده . در
۱۹۳۳ ، در چکاد قحطی ی بزرگ شوروی ، انبار تعاونی کارشناسان خارجی در خارکف
عملن چیزی برای فروش نداشت مگر خاویار . من چندین ماه با روزی يك پوند خاویار
زندگی میکردم ؛ شما میتوانید برآمد کار را حدس بزنید .

تاریخ هنر را میتوان از زبان تلاش هنرمند علیه آثار کشنده ی اشباح بهرشته ی تحریر
در آورد . این خطای او نیست که در نبرد بازنده میجنگد . او ممکن است كاك پنیر تولید
کند یا خاویار ، با اینهمه در برابر فرایند اساسی خو گیری که در مخ خر گوش همچنان
عمل میکند که در دستگاه عصبی خواننده ، عاجز است . اثر فرایند روی هنرمند احساس
روینده بیست از سترونی و این دریافت روینده - شاید به هوشا (۱۴) و شاید نابه هوشا - که
شکردهای پیمانی زمان او در حد زمینه یی برای ارتباط و بیان خبش ناپسندیده گردیده اند .

دو روش مخالف گویی پیوسته آزمون شده اند تا ارتباط با خواننده یا تماشاگر را بهبود
بخشند ؛ فریاد کشیدن و نجوا کردن . نخستین میکوشد پیام را وسیله ی توسل آشکارا مستقیم

به احساس خواننده یا تماشاگر بر او فرو کوبد، از راه اشک-گیرها، نمایشهای احساسی خوش پایان یا برآیندهای پالوده ترشان؛ میکوشد خوراکیهای ادویه-دارتری برای اشتهای خسته فراهم بیاورد و نازایی را با وشت های زرق و برق-دار و شیوه گرایسی (mannerism) ها بپوشاند.

در هنرهای دیداری پارسی یا همه‌ی این نشانه‌ها را می‌بینیم که در دوره‌های متوالی‌ی انحطاط مجسمه سازی مصری، یونانی و رومی، در سبک شیوه گرایانه‌ی Baroque در گذشته، در هنر اس‌های گزیده‌تر عصر ویکتوریا و همانند آنها، بارور میشوند. گرایش کلی در ادوار پوسیدگی در راستای تاکید-افزون و صراحت-افزون است، و نیاز به توضیح بیشتر ندارد.

روش مخالف دیگر برای مقابله با بازده کاهنده در تکامل هنری، بسیار گیرا تر است. به جای تکیه کردن بر تاکید و صراحت، به سوی صرفه‌جویی و دلالت (تضمین) گرایش دارد. معمول است که جنبش نمادگرا (symbolist) ی فرانسوی - Mallarmé، و رلن، رمبورا برای آغاز تغییر از بیان صریح به اشاره‌های ضمنی و مکتب Impressionist فرانسوی را برای دست‌آوردی برابر آن در نقاشی، امتیاز بدهند. در هر حال این جنبش از آشکار به اریب را میتوان در متفاوت ترین دوره‌ها و تاشهای هنری همچون پادزهری موثر علیه اشباع و پوسیدگی باز شناخت. با اینهمه باز آوردن فرازی که مالارمه نمای کلی‌ی جنبش نمادگرا را در آن به دست میدهد، ارجمند است.

بر من چنین مینماید که تنها اشاره‌ها باید در کار باشند. تصویر گریز پای رویاهایی که فرا می‌خوانند، اینها سرودها را می‌سازند: Parnassian ها (جنبش کلاسیک Leconte Heredia، Lisle de دیگران) که نمایشی کامل از هر چیز اجرا میکند، از پوشیدگی تهی‌ست؛ آنها ذهن (خواننده) را از شادمانی‌ی دلپذیر پنداری که ذهن می‌آفریند محروم می‌گردانند. نام بردن «چیز» به چشم پوشیدن از سه چهارم شادمانی یک چامه است - شادمانی که از آشکار گرداندن اندک اندک فراچنگ می‌آید، وسیله‌ی حدس زدن مسرت آمیز؛ اشاره کردن به چیز رویا را می‌آفریند. (۱۵)

با این همه، شگرد همان اندازه قدیم است که خود هنر. با اساطیر آغاز میشود. Bhagavad Gita تمثیلی‌ست که هر دانشمند هندی یا صوفی به شیوه‌ی خیش آن را تعبیر میکند؛ پیدایش (Genesis) بانمادهایی اصیل آرایش میشود:

مسیح در مثالها به سخن می‌آید، Oracle در معماها، Orpheus میان سازها. هدف پیچیده گرداندن پیام نیست؛ برعکس، درخشان‌تر ساختن آن است از راه واداشت دریافت کننده که همچون پرده‌ی بازتابنده عمل کند، آنچه را تضمین شده با کوشش خیش باز شناسد، آن را باز-بیافریند.

ضمنی (implicit) از واژه‌ی لاتین plicare مشتق شده، و به چیم «پیچیده در» مانند یک لوله پوست نوشتنی‌ست. پیام ضمنی یا پوشیده باید از سوی خواننده باز شود؛ او باید آن را روشن گرداند، گودالها را پر کند، معماها را بگشاید. اما همچنان که زمان پیش میرود، خواننده دریافتن از ورای نیرنگ‌ها را یاد می‌گیرد، سیماهای دیگر گون پشت نما

میشوند، خواننده آن سان که مالارمه میگوید «ازشادمانی دلیپذیر پنداری که ذهن میافریند» محروم میگردد. ناچار نویسنده یا شاعر تلاشی خواهد کرد به سوی صرفه جویی های حتما دهناد (discipline) بن تر و تضمین های رندانه تر؛ پوست نوشتنی، محکم تر لوله خواهد شد.

من یکبار این را «قانون پیچیدن» نامیدم (۱۶)؛ چنان مینماید که این موثرترین پاسخ به قانون بازده کاهنده است.

آن مانند گوه نهی Leitmotif (۱۷) در سراسر تاریخ هنر عمل میکند. حماسه های هر دراصل وسیله ای رامشگران باستان که نقش قهرمانان خیش را از طریق آوا بازی ایفام میکردند و سر راست ترین و برجسته ترین شیوه ی روایتگری است، پخش میشود. دیرتر، پیرامون سده ی ۴ پیش از میلاد، حماسه ها در تاش کنونی خیش، یکپارچه و به هم پیوسته گردید، تادر جشنواره ها خوانده شود، هر چند در آن زمان در لوله های پوست نوشتنی پیچیده بودند. رامشگران در نقش قهرمانان ظاهر میشدند؛ خوانندگان تقلید میکردند، کلام نوشته را باید کشف کرد. يك جفت دالك (۱۸) برای نما دسته کردن آوای انسانی بسنده است، و مرکب چاپگر معمولن درانگیختن احساس موثرتر است تا يك بازخانی نمایشی.

شگرد نمایش به صحنه و پرده سپرده شده است، اما آن نیز تابع قانون پوشیدگی است. نمایش احساسی خوش پایان ویکتوریایی به هزلی از گونه یا نمونه خود بدل شده است، وفیلمهایی که بیشتر از بیست سال کهنه نیستند و در زمان خود مارا تکان میدادند، اکنون شکفت انگیز قدیمی مینمایند. استثنا پیوسته وجود دارد - بسیار بدیهی، زیاد بازی شده، خیلی آشکار، و موسیقی زمینه به سادگی باور نکردنی است.

بهترین دوست نویسنده قیچی اوست. همینگوی در اندرزش به نویسنده ی جوان نوشت: «هرچه تکه های خوب لعنتی را زیادتیر دور بریزی، داستان تولمستی خوبتر خواهد بود...» قانون پوشیدگی چنان اقتضا میکند که هرگز نباید چیزی رایگان به خواننده داد؛ او را باید، وسیله به کاربردن پندارش، واداشت تا به پول رایج احساس، پرداخت نماید. جز این آدم با واکنش ترس آور «خوب که چی؟» رو به رو میشود.

«کارلین احساس میکرد که قلبش به سوی پتر است، خوب که چی؟ واژه ی آلمانی ساختن شعر dichten است - to compress. به هم فشردن. لیکن به هم فشردگی میتواند در قلمرو علمی نیز، از طریق به زور جا دادن چندین چیم، یا معور چندین چیم، دریک بیان، به کار بیفتد. فروید گمان میکرد که این گوهر شعر است؛ و هفت نمونه ی ابهام، Empson، گوناگونیهایی در همان مایه هستند. نیازی به گفتار ندارد که شگردهای پوشاندن رامیتوان به شیوه ی نیرنگ آمیز برای آفرینش پیچیدگی عمدی به کار برد. گفته شده است که ونوس میلو بسیاری از گیرایی خود را از دست میداد هر گاه بازوهایش را باز میگردداندند، با این همه محتمل نیست که آفرید گارش آنها را با خون سردی شکسته باشد. اما کی میتواند خطی میان فریبکاری عمدی و نیرنگ های نهوشا بکشد. بسیاری از داستانهای بلند تازه و Last Year in Marienbad به یاد میاورند طریقی را در

بازی پکر که در آن ورقهاتان را نه فقط از بازیکن مخالفان پنهان میکنید که از خودتان هم. این گاه به گاه میتواند یک رزم آمایی برنده باشد - اما «برنده» در این چهارچوب چه آرشی دارد؟

بسیاری قلمروهای دیگر هست که در آنها میتوان قانون پوشیدگی را در حال عمل نظاره کرد. مزاح راهی دراز از کاریکاتورهای Punch تا معماهای سفسطه آمیز New Yorker پیموده است.

استماره ها راهی برای چوروك خوردن به میان کلیشه های آب گرفته، پیدا کرده اند؛ جای آنها را رشته های تازه بی استماره از نوع کمتر آشکار و کمتر صریح میگیرند. نواخت و وزن از تپش های ساده و مکرر به الگوهای پیچیده یی که در آن ضرب پیشین tom-tom آورده شده اما دیگر به سختی کوبیده نمیشود، تکامل یافته اند. قافیه، همچون آشکارترین تاش برای خوش آهنگی درهم پیچیده میشود.

در هنرهای دیداری هم روزگار، فرایند آشکارتر از آن است که نیاز به تاکید داشته باشد. در روزگار ما تنها یک جاعل میتواند به شیوه ی Vermeer نقاشی کند (هر اندازه شگرد کارش کامل باشد) زیرا برای نقاشی کردن همانند ورنیر، هنرمند باید از یاد ببرد که او هرگز یک مانه یا سزان را دیده است. لاد بر این او باید یا جاعلی باشد یا یک Winkle Rip Van که از سده ی هیفدهم به خاب رفته.

اما اشتباه است که باور بداریم گرایش به سوی تضمین تنها در نقاشی امروزی یافت میشود. لئوناردو شگرد sfumato یا تاش نقاب انداخته را اختراع کرد، همانند طرح های تیره گون در گوشه های چشمهای منالیزا، که هرگز فریبندگی خود را از دست نداده اند؛ و Titian در روزگار پیری خود شگردی اختراع کرد که واساری آن را «ضربه ها و لکتهای به زمختی اندوده» نامید، که چون از نزدیک بدان بنگرند مکشوف نتواند بود و چون به عقب گام گذارند تصویر را مکشوف میسازند؛ راه براند از میان پیشرفت میمانند گذر کرد، از ضربه های تمیز و دقت آمیز به ضربه های پخش و دلالت کننده ی قلم مودر نمایش embroideries (ترکیبها و نقش های آرایشی روی پارچه).

نمونه ها میتوانند چندین برابر گردند. مثلن، میتوان گفت که در دورانهای اوج نقاشی چینی تصویر عبارت بود از آنچه باقی گذارده میشود. من نمیتوانم از بازآوری تنها یک فراز از یک دفتر چینی سده ی ۱۷م (که آن را مدیون Gombrich هستم) خود داری کنم و چهره ها، حتا اگر بدون چشم نقاشی شده باشند باید چنان بنمایند که مینگرند؛ بدون گوش، باید چنان بنمایند که مینوشند... آن به چیم بخشیدن راستین حالت و بیان (expression) است به نامریی...»

برای یک مراجعه ی آخرین و روشنگر به علم، حتا در آنجا هم قانون پوشیدگی در کار است. ارستو به استواری باور داشت که همه ی اکتشافها و اختراعاتی شدن پیش از زمان او انجام شده است؛ بیکن و دکارت میاندیشیدند که تنها یک نسل به درازا میکشد که همه ی رمزهای

عالم حل گردد؛ حتا دانشپژوهان سده‌ی ۱۹م چنان باوریه‌های خوشبینانه‌یی داشتند .
تنها در این سالهای پسین بود که ما آغاز کردیم بدین دریافت که آشکار شدن راز
های طبیعت همراه با فرایندی همگام از پوشیدگی انجام میپذیرد ، زیرا هرچه فیزیکدان
معرفت دقیق‌تری فراچنگ می‌آورد ، نمادهای ریاضی که ناگزیر از به‌کارگرفتنش میشد ،
ابهام‌آمیزتر و گریزنده‌تر میشد؛ او دیگر نمیتوانست نمونه‌یی دریافتنی از واقعیت بسازد ،
تنها میتوانست به کمک معادله‌های آهیخته بدان اشاره کند .

برای جمع کردن - من کوشیده‌ام الگوی بازگردنده‌یی را در تاریخ علم و هنر نشان
دهم که ، چون کلی سخن گوئیم ، مینماید که هم در دوره‌های انقلاب - یکپارچگی - اشباع -
بحران - وهم در عزیمت‌های تازه در کار پیشرویست .

انقلابها با تغییرهایی در تاکید بر آنچه میگزینند و ویژگی پیدا میکنند ؛ دوران
یکپارچگی دورانیست از پیشرفت اوج گیرنده ؛ دوران سوم تلاشی پایدار است برابر قانون
بازده کاهنده ، و یکی از پادزهرهای موثر وسیله‌ی قانون پوشیدگی شناخته میشود .
من باید از این همه قانون - گذاری و ژرف‌اندیشی از شما استدعای گذشت کنم و پوزش
بخاهم ؛ لیکن هر گاه آفریدگار هدفی از مجهز ساختن ما با يك کردن داشت ، قطعاً
میخواست که با برافراشتنش سودی ببریم .

برگردان پروین گرانسایه

۱- این متن يك سخنرانی کستلراست در سال ۱۹۷۰ در Chaltenham . برای آشنایی
بیشتر با کستلر و نوشته‌هایش میتوانید نگاهی بیاندازید به : ا . و . ه . مهر ۱۳۴۵ ، ص
۱۲۷۵ ؛ بهمن ۱۳۴۶ ، ص ۲۳ ؛ آذر ۱۳۴۷ ، ص ۲۷۸ ؛ مهر ۱۳۴۸ ، ص ۴۷۱ ؛ دی
۱۳۴۸ ، ص ۵۶۴ و اسفند ۱۳۴۸ ، ص ۶۶۹ . (م)

۲- نک . ا . و . ه . دی ۱۳۴۸ ، ص ۶۲۰ . (م)

۳- نک . ا . و . ه . شهریور و مهر ۱۳۵۱ ، سیماهای جامعه شناسی . (م)

۴- ساخته از فعل انباشتن برابر واژه‌ی باختری cumulative . (م)

۵- dance . (م)

۶- بازی‌ی آغازین در شطرنج که با دادن يك سوار وضع بهتری برای بازیکن فراهم
میاید . (م)

۷- ای . ه . گمبریج ، Art and Illusion ، (۱۹۶۰) ، ص ۹ ، ۱۲۰ .

۸- هموندان مکتب ونیزی نقاشی در ونیس و در نزدیکی ونیس در سده هـ . ی
۱۵ و ۱۶ .

برجستگان این مکتب Giorgione ، Titian ، Tintoretto و
Veronese بودند . (م)

- ۹- A Critical History of Aesthetics : W. F. H . Listowel
 ۱۹۳۳ ، ص ۲۱۷ .
- ۱۰- نگ . زیر نویس ۱۷۲ «تماشای ک . م . از درون» و «در راستای نقدی بر اقتصاد»
 ا . و ه . شهر یورومهر ۱۳۵۱ . (م)
- ۱۱- نگ . «تماشای ک . م . از درون» زیر نویس ۲۸ . (م)
- ۱۲- نگ . زیر نویس ۱۴۸ ، «انقلاب پایان - نیافته» . (م)
- ۱۳- New Scientist (لندن) ۷ اوت ۱۹۶۹ .
- ۱۴- هوشا برابر conscious از ساخته‌های دکتر تندرکیا . (م)
- ۱۵- م . مالارسه ، Enquête sur l' Evolution Literaire (۱۸۸۸) .
- ۱۶- The Act of Creation (۱۹۶۴) .
- ۱۷- واژه‌ی آلمانی به چیم انگیزه‌ی راهنما ، که نخستین بار از سوی ریچارد واگنر تکامل
 یافت . (م)
- ۱۸- نشانه‌ی بازآوری ، quotation mark ، « . (م)

پژواکها

گردآوری، برگردان و تدوین ستون از و. آناستاس

۱- آدمند ویلسن

ویلسن در نیمه‌ی ژوئن ۱۹۷۲ در Talcottville نیویورک، در خانه‌ی سنگی‌ی بزرگی که خانواده‌ی مادرش ساخته بود، و در آخرین سالهای زندگی سرگرمی‌ی تسلی بخش او شد، در گذشت. اشباح آنجا دوستتر از آن بودند که انتظار میکشید. مردم پیر دورش را گرفتند و از او پرستاری کردند...

چون مردهفتاد و هفت سال داشت، و ذهنش، هر چند راستایی چند را پشت سر گذارد، نیروی رقابت - ناپذیر تشخیص و داوری‌ی را تا آخرین لحظه نگاهداشت. با کناره جویی‌ی شکب آمیزی بر کاهش پیکرانی (۱) ی خپش فرمان راند، رسواییهای سن و سال را چندان دقیق - و اغلب چندان تیز - در یادداشتهای روزانه میآورد که دهه‌ها پیش در پرینستن اشتهای جوانان راسنجیده و یاد داشت کرده بود.

ریشخندی غم انگیز بود که ویلسن خود را در امریکا افزونشونده بیگانه میافت، در کشوری که يك عمر برای آشنا ساختن مردم جهان با آن کوشیده بود. انگشت شمارند

نویسندگان‌ی که چنان سخت بر رای شناسایی‌ی يك کشور و مردمش نلایش کرده باشند.

در پی گیری‌ی حقیقت و ژرف - اندیشی، خستگی ناپذیر بود. به سالهای میانه‌ی عمر، میان غارهایی که طومارهای دریای مرده (۲) را در خود داشت، تقلا‌ی فراوان کرد، داغ و نفس زنان و دریافتهای او در باره‌ی آرش‌های احتمالی‌ی طومارها، بسیاری از دانشپژوهان پیمانی‌ی خدا شناسی را به تفکر وا داشت.

ارج و بزرگی‌ی ویلسن همچون يك منتقد ادبی و تاریخگر (۳) ادبی - بر چیر دستی‌ی او در زمینه‌ی نویسندگی سایه گسترد. خودش، شاید گرایش آن داشت که توجه بیشتر به داستانهای کوتاه، چاه‌ها و نمایشنامه هاش معطوف گردد.

در يك نوشته‌ی ستاینده، به تازگی او را «استاد ادب» خواندند، و استاد ادب با استاندهای او کسی است که برانجام هر کار ادبی که پیش آید، توانا باشد.

یگانه داستای بلندش، که در سالهای نوزده بیست نوشته شده،

همچنان به یاد خواهد ماند و شعرهایی دارد که در دهه های آینده سرگرم کننده اند. کتابگزاره های فراوان نوشت و نوشته های دیگرش پیوسته روشنگر روزگاری هستند که در آن میزیست .

هر کجا کار میکرد چهره ی دائمی آشنایی بود . اولین کسی که از بالا-بر بیرون آید - مردی کوتاه و خپله ، در لباس تیره ی سنگین ، با يك كلاه سنگین و در دست گیرنده يك كيف كوچك سنگین ، که بیدرنك متوجه میشدی با همه زبانهایی که یاد گرفته جامه آن است که کمتر بدان میپردازد . کله بی بزرگ داشت ، با چشمهایی گمرا و

۲- از چپ برانیم به راست!

بولتن انجمن کانادایی زندانیان را آزاد کنید ، مورخ اکتبر ۷۲ ، در دفاع از زندانیان سیاسی شوروی ، تشکیل يك دسته ی کانادایی را برای دفاع از ایوان Dzyuba نویسنده ی اوکراینی که در زندان است اعلام کرد .

دزی یوبا ، نویسنده ی سرشناس

Internationalism

(بین الملل) or Russification

گرایی یاروس کردن) است ، کتابی در تحلیل مارکسگرایانه ی سیاستهای ملی گرای کرملین . گروه دفاع از دزی یوبا تقاضا نامه ی زیرین را پخش کرد :

« همچون پاره یی از يك اردو -

آوایی بلند و فرو رونده . به رغم کمرویی ، سخنرانی پرمایه بود . ویلسن با کلمات جادو میکرد . نادرترین امتیاز نویسنده ، توانایی او در توصیف کشورش و روزگارش نیست ، که نیرویش در تاش بخشیدن به آن دو ، ویلسن از نویسندگان خوشبختیست که توانسته است چنان کند ؛ با کتابهایی چون کنشهای دلیرانه که زمانی در ازپس از او خواهند زیست .

۱- برابر جسمانی (bodily)

ساخته ی دکتر تندر کیا .

۲- نگ . ا . و . مهر ۱۳۴۸ ،

ص ۴۱۵ .

۳- برابر مورخ ساخته ی دکتر

تندر کیا .

کشی گسترش گیرنده ی بازداشت که در ژانویه ۱۹۷۲ علیه روشنفکران برجسته در اوکراین و در سراسر اتحاد شوروی آغاز شد ، ایوان دزی یوبا ، نویسنده ی ارجمند اوکراینی و منتقد ادبی ، از همان تاریخ در خانه اش بازداشت گردید ، در مارچ از اتحادیه ی نویسندگان اوکراین بیرون رانده شد ، و در اپریل به زندان افتاد .

قربانیان ، که اکنون دانشجویان را هم در بردارند ، و بسیاری شان هموندان قدیم حزب کمونیست ، معترضند که اعمال انجام شده علیه آنان ناقض قوانین شوروی و حقوق مردمسالارانه ییست که در قانون اساسی ا . ج . ش . س . تضمین شده است ...

ما ، دستینه گذاران بر این تقاضا نامه ، باز داشت دزی یوبا و دیگر زندانیان سیاسی را محکوم میکنیم ما آزادی بیدرنک آنان را خاستاریم وهم چنین اجرای آزادیهای مدنی که در قانون اساسی آمده .

۳- زندانیان سیاسی یوگسلاوی

دستگاه دولت ، ابرزار فروکوبی طبقه بی ، پدیده ی طبقه بی برای جاودان ساختن فرمانروایی واستثمار انسانها ، در آخرین تحلیل ، نقش خود را وفادارانه اجرا میکند ، چه در نظامهای سرمایه داری و چه در نظامهای معروف به سوسیالیست . در ۱۹۴۸ ، هنگامی که یوسیب بروز تیتو ، چریک انقلابی ی مارکسگرا ، قهرمان جنگ ضد نازی ، برابر ستالین ایستاد ، مارکسگرایان بسیار باور کردند که يك اشتباه تاریخی درست شد و مارکسیزم به قدرت رسید . راستای خود را تصحیح کرد . محکومیت تاریخی راهی که دولت شوروی پیشگرفته بود ، با پیدایش تیتو- گرایبی مسلم مینمود . اما تاریخ از این چشم اندازهای زود گذر بسیار دارد . هنگامی که آسایش و زیباییمهای « بریونی » زیاد تر چشیده شد ، هنگامی که چریک انقلابی قهرمان جای خود را به « رییس دولت »

گروه دفاع خاهان کمک ،الی و بخش این تقاضا نامه است . گروه دفاع از ایوان دزی یوبا صندوق پستی ۱۸۷ ، ایستگاه «E» ترنتو ، آنتاریو ، کانادا .

داد و حضرت رئیس جمهوری به پایه - گذاری دیکتاتوری پرولتاریا در میان توده های ملت و گروهها و دسته های ملی آن پرداخت ، هنگامی که میلوان جیلاس ، همرزم و هم سنگر رئیس جمهور برای همان حرفها که زی نووی یف . کامنف ، تر تسکی ، بو- خارین و دیگر افراد مخالفت زده بودند به همان سر نوشت دچار آمد ، تازه دانسته میشد که چشم اندازهای تاریخی در مدت دراز پایداری و یکسانی بی بیشتری دارد . و هنگامی که حضرت تیتو ، همچون سران کشورهای سرمایه داری و در کنار آنها ، از پلیدترین و ظالمانه ترین پدیده های جهانی ستایش نمود ورنج و استثمار میلیونها بشر را نادیده گرفت ، بار دیگر آشکار شد که قدرت گرایش به تباهی دارد و قدرت مطلق تباهی می آورد . (۱) ، که دولت دولت است ، چه در نظام سرمایه داری و چه در نظامهای معروف به سوسیالیست !

نامه ی زیر ، نوشته ی Milan Nikolic از يك زندان یوگسلاوی به خارج گریزاننده شد . نیکسولیچ ، دانشجویی از بلگراد در اوت ۷۲ به اتهام شرکت در « توطئه یی تر تسکی -

گراه (۹۱) برای بازسازی بین - الملل ۴ دريو گسلاوى به دوسال زندان محكوم گرديد؛ همراه او و در دادرسى مرداد ۵۱ - به هنگام بسته بودن دانشگاه و تعطيل - پ. Ismirovic به دو سال به Jelka Klijajic به يكسال و نيم .

دفاع كوبندهى متهمان هرگز چاپخش نشد. نامه‌ى زير نخستين گزاره‌يى است كه از اين دادرسى در شماره‌ى ۹ سپتامبر Rouge ميايد؛ هر سه متهم از ژانويه ۷۲ بازداشت

شده‌اند. هر سه زندانى به گناه سازمان دادن گروهى در درون ويرون کشور با اين هدف كه آن را به يك حزب مخالف براى واژگون ساختن نظام مردم كار - گر (۱۹) يوگسلاوى و برانداختن نمايندگان قانونى برگزيده‌ى آنان و ارگانهاى اجرايى سياسى شان بدل سازند، تعقيب گرديده‌اند. براى رسيدن به اين هدف، متهمان آشكارا به كنشگرى پرداختند، مطالبى نوشته، و چاپخش كردند با ويژگيهاى دشمنى با نظام و در تاش آگهى‌ها، برنامه‌ها بيانى‌ها و كاغذ نبشته‌ها، همه در بردارنده‌ى تصويرهاى بدخواهانه و دروغين از واقعيت کشور و فراهاننده‌ى مردمان به واژگون ساختن غير قانونى نظام کشور بازور ... (پاره‌هاى از كيفرخواست)

دادستان گفت دفترچه‌هاى گوناگونى كه ما چاپخش كرديم در بر گيرنده‌ى پيشنهادهائى بود به زيان کشور. كنشگرى منظم مادر اتحاديه دانشجويان همچون كنشگرى دشمنانه نگوهش گرديد.

آنها كه ما زامتهم ساختند معتقدند

هرچه دروغ ابلهانه‌تر باور كردنى‌تر و چون با جنجال عظيم چاپا كه در آميزد كار آمدتر. در مدت بازپرسى و دادرسى براى مقابله با اين دروغ پردازيها هيچ نيمتوانستيم كرد. در سلولها را چهار ماه است بر ما بسته‌اند، دستهامان بسته است دهانمان بسته است. متهم كنندگان ميدانند كه اگر دهان ما را بگشايند اتهامها چون حباب صابون از ميان ميرود. به همين دليل چاپا كه اجازه ندارند دفاع ما را چاپ بزنند.

مادر حقيقت به گناه انديشيدن به شيوه‌يى بدعت - آميز يا كافرانه محاكمه شديم؛ زيرا ما اعلام کرده بوديم: ميان مردمى كه در يك اقتصاد بازار زندگى ميكنند و تابع بازي و وحشيانه‌ى رقابت هستند سوسياليزم و وابستگى‌هاى انساني وجود ندارد. مردم سالارى سوسيالست و اداره كردن خيش را نيمتوان بنياد - گذارد به هنگامى كه نقش سياسى و اقتصادى دولت پيوسته گسترش ميايد، خود - مديرى كارگران را نيمتوان فرا چنگ آمده دانست در زمانى كه كارگران در اتخاذ تصميم‌هاى با ارج اجتماعى شركت ندارند و در يگانه حزب موجود نقش آنان هر روز ناچيزتر ميشود.

ما به دادرسى كشانده شديم زيرا به آزمون دريافته بوديم كه ميتوان - حقا جانشين ناپذير است - از هم‌اكنون بازسازى يك نظام يكپارچه شده و خود مدير را تمهد كرد، از رويه‌ى كارخانه تا ستيع دستگاه اتحاد، نظامى كه در آن توده‌هاى كارگران و ديگر شهروندان سر نوشت جامه را در دست گيرند و سياستگران حرفه‌يى را از ميان بردارند.

مهاکمه شدیم چون دریافته بودیم آفرینش اقتصادی افزون سودآورتر از، شدنی است، همگام با اشتغال کامل همه‌ی کارگران و استوار بر تحلیل علمی نیازمندیهای جامعه و منابع در دسترس آن، جایگرفته در طرحی مردمسالارانه پذیرفته.

مارا به دادگاه کشاندند زیرا معتقدانه می‌اندیشیدیم، آزادانه پندار و باوری خود را بیان میکردیم و اینها با دریافت رسمی سوسیالیسیم مخالف است. ما آخرین کسانی که به این گناه محکوم شدند نخواهیم بود.

من و دوستانم چنین اعتقاد داریم که سوسیالیزم و خود-مدیریی کار-گران را تنها با سودگرفتن از همه‌ی توانمندیهای آفرینشگر مردم میتوان پایه گذاری نمود. و این پیشاپیش آزادی کامل پژوهشهای علمی، بخش معرفت علمی و بیان آزادانه‌ی عقاید و دریافت‌های گوناگون را در زمینه‌ی راه تکامل پیشرونده‌ی اجتماع، بایسته

میکرداند. هر شیوه‌ی دیگر با سوسیالیزم تضادی بنیادین خواهد داشت زیرا پیشرفت را فرو خواهد نشاند.

و چنین است دقیقن گامهایی که علیه من و دوستانم برداشته شد - فروگرفتن آزادی‌ی اندیشه و بیان از سوی پلیس. اکنون برگردید و یکبار دیگر روی نکته‌ها درنگ کنید؛ تلاش برای برانداختن نظام یک کشور، دشمنی با دستگاه فرمانروا، وارونه نمایش دادن واقعیت‌ها، هموندی در اتحادیه‌ها، گناه انتقاد از دستگاه، گناه دلبستگی به مردمسالاری و تعیین سرنوشت خیش، گناه طرفداری از یک اقتصاد سوسیالیست و برنامه ریزی بر بنیاد نیازمندیهای همگانی، (و به دادرسی کشانده شدن برای این گناهها.)

ایا این گناهها، همانها نیست که در سرمایه داریها هم به چشم میخورد!

۱-نگ. انقلاب پایان-نیافته. ص ۲۱ و زیرنویس ۸۶ آن. هم چنین ۱. و ۵. مهر ۱۳۴۸، ص ۴۲۸.

کتابگزاری

گردآوری ، برگردان و تدوین بخش : ه . کلک استوار

۱- اوت ۱۹۱۴

کار الکساندر سلژنیتسین

فیلیپ Rahv

هرچند (۱) این يك داستان بلند است ، فقط جلد نخستین است از کاری دارای پاره های بسیار . در پیشگفتار کوتاهش ، نویسنده به ما میگوید که نوشتن تمام کتاب ممکن است مدتی دراز برابر بیست سال وقت بگیرد ، و این که او شاید برای به پایان رساندنش زنده نماند .

در اینجا آشکارا با طرحی افزون جاه طلبانه سروکار داریم - گزارشی از رویدادها در تاش حماسه وار داستان پردازانه ، دربرگیرنده ی انقلاب اکتبر و رویش بعدی آن، که سرنوشت روسیه را در سده ی بیستم پدید کرد .

پیدا است که سلژنیتسین سالهای دراز دستخوش این مسئله بوده است که چگونه روسیه به وضع نومیدکننده ی کنونی دچار آمده . بررسی دور و درازی در تاریخ بایسته بود تا پاسخ مکشوف شود و او تصمیم گرفت با شکست روسیه در نبرد تاننبرگ آغاز نماید که در نخستین ماه جنگ اول جهانی و به ویژه با محاصره و نابودی ارتش دوم سر تیپ Samsonov ، که در آغاز اوت به پروس خاوری تاخت ، صورت پذیرفت .

سلژنیتسین به وضوح این شکست آغازین را همچون امری خطیر در چشم میآورد ، نشانه ی قطعی شومی از ناتوانی مکرر روسها در باز ایستادن پیشروی آلمان، حاکی از آغاز از هم پاشیدگی ارتش روس . اگر نه خود نظام .

شکست ، موضوع این نخستین جلد است که ، با درهم آمیختن آزادانه ی شخصیت های داستانی و تاریخی ، بیدرنگ میکوشد نبرد را با خردگان کاملش بنمایاند و علل برآیند مصیبت آمیزش را روشن گرداند . البته هیچ داوری کاملی از تعهد عظیم سلژنیتسین نمیتوان به انجام آورد تا هنگامی که داستان بلند یکبارہ تمام شود . با این همه ، این نخستین جلد ، ما را با پاره یی دلالت ها (حتا گر چه موقتی) در زمینه ی گزینش و دید داستان سر از دستمایه اش ، تدبیرها و شیوه های ادبی و ویژه اش و همچنین موقع آرمانی و جهان بینی اش مجهز میسازد .

به رغم تلاش نظام شوروی برای خاموش کردن سلژنیتسین ، مدتهاست کارهایی از او

میخانیم ، و این داستان تازه ، تنها دریافت ما را که او همچنان با استعدادترین نویسنده‌ی زنده‌ی روس است و این که روحیه و نیروی روشنفکرانه‌ی بایسته برای ادامه‌ی نویسنده‌گی در نبرد با پیگردها و آدم‌آزاریهای بدخواهانه‌ی سیاسی را نیز دارد ، نیرو میبخشد .

منتقدان اغلب او را با تلستوی مقایسه کرده‌اند ، شیوه کارش به درستی تلستوی‌وار است . با اینهمه وابستگی او با تلستوی پیچیده و تضاد آمیز میباشد . این سان ، حماسه‌ی تازه ، پرهیز-ناپذیر ، و هرچند پایان-نیافته ، ما را به مقایسه‌اش با «جنگ و صلح» فرا میخواند ، و بر بنیاد نخستین برداشت من ، میتوانم با همان قدرت بگویم که سلژنیتسین در زمینه‌ی درکش از رزم‌آمایی سپاهی و رزم‌ارایی ، از دید من ، برتر از تلستوی است ، در صحنه‌های نبرد واقعی هم تراز تلستوی ، اما رویهمرفته ناتوانتر از تلستوی در نمایاندن زندگی‌ی خصوصی (در نمایه‌ی صلح) . دانشجویان سلژنیتسین ، خانمهای جوانش ، مردان کار و پیشه ، و «ژرف‌اندیشان»ش ، برجسته و یادماندنی ، به ویژه هنگامی که با شخصت‌های تلستوی‌واری همچون ناتاشا ، سونیا ، پی‌یر بزوخف ، شاهزاده‌اندری و پدرش اندازه‌گیری شوند ، نیستند . در زندگیهای خصوصی و درونی‌ترشان آدمهای سلژنیتسین نمونه‌هایی باقی میمانند که او در تبدیلهایشان به افراد ناپیروز مانده است . اما پاره‌ی بزرگتر داستانش ، و قطعاً صحنه‌های استادانه‌ترش ، که از آنها بسیار داریم ، به جنگ زیادتر مربوط میشوند تا به صلح .

روایت سلژنیتسین از جنگ به ما میگوید که از دیدگاه سربازان و افراد عادی و از دیدگاه بالاترها ، فرماندهان جبهه همچنان که افسران ستاد در پشت جبهه ، چه رویمیدهد . نتیجه‌ی روایتش منظر بسیار جامعیست از جنگ ، و در این زمینه به درستی ما را به یاد تلستوی میاندازد که او نیز کوشید سودمندی‌ی جنگ را از دید فرماندهان و هم سربازان عادی دریابد .

اما ، در يك نقطه‌ی قطعی ، راه دو داستانرا به تیزی از یکدیگر جدا میشود . در حالی که تلستوی هر کوششی را به جای آورد که هم شخصیت و هم رزم‌آمایی فرمانده کلش ، سر تیب کوتوزف را آرمانی و برترین گرداند ، سلژنیتسین همه‌ی سر تیب هاش را ، که هر يك بر بنیاد رهبران واقعی ارتش روس ساخته شده‌اند ، ناصالح و فرصت‌جو به نمایش در میآورد . با سر تیب سامزنف او ، سنگین‌وزن و ناتوان ، که پس از از دست دادن سربازانش ، دست به خودکشی میزند ، دلسوزانه رفتار میشود و همچون قربانی‌ی درهم‌ریختگی و ناب‌ه سامانی که در ستاد کل فرمانرواست نمایانده میگردد .

سلژنیتسین رنج بسیار میکشد تا داستان فاجعه را به ژرفی آشکار گرداند و به تحلیل گیرد . گرچه دچار کمی‌ی آذوقه و مهمات و گرچه دچار کمی‌ی تجهیزات هستند ، سربازان روس دلیر نموده میشوند هر چند گاه و بیگاه از رهگذر پوسیدگی ، ناشایستگی و ناآشنایی‌ی ناب باراه و روشهای رهبری‌ی نظامی ، تسلیم دشمن میگرددند .

در اثر شیوه‌های متروک ارتباط و فرمانهای پریشان و متضاد ، لشکرهای بسیاری بی این که نیازی باشد قربانی میشوند . حنا در حالی که سر تیب‌های روس بیهوده میکوشند وضع

استقرار نیروهای دشمن را مشخص گردانند ، چنان ابلهانه بی احتیاطند که پیامهای بی سیم کشف میفرستند ، که البته منظم از سوی آلمانها بریده و شنیده میشود . Sukhomolinov ، وزیر جنگ آدم نادانیست که مقام والای خود را مدیون دسیسه بازیهای پنهانی و تملق گویی تزار است . پاره‌یی از فرهیختگان جوانتر دانشگاه نظامی ، معروف به «ترکهای جوان» سالها خود را آماده می کرده اند تا اصلاحاتی نظامی پیشنهاد نمایند ، تنها برای این که از سوی فرماندهانشان سترون گردد و کنار گذاشته شود ، فرماندهانی که خودخواهی و گرانسریشان بی‌مرز است .

کارنایی فرماندهی روس برای سلژنیتسین به هیچ روی يك تصادف تاریخی نیست . آن نشانه‌ییست بزرگ از واپس ماندگی و ناشایستگی نظام تزاری ، که «به هیچ کس مگر خوشبختانی که به اورنگك نزدیک بودند ، قدرت یا نفوذی نمیبخشید .» افزونتر ، چنان که سلژنیتسین میبیند ، حمله‌ی روسیه به پروس خاوری تنها چند هفته پس از اعلام جنگ ، يك خطای فاحش رزمایانه بود ، زیرا ارتش روس به خوبی آماده‌ی انجام تعهدی چنان دلیرانه نشده بود ، پیشرفت افزون شتاب زده و بی پروا بود ، پاره هاش به بدی ارتباط یافته بودند .

در بیشتر کتاب، سلژنیتسین از تعمیم کاری برای نشان دادن آنچه روی داد، خودداری می کند . در اثر روایت گری روشن و پرتوان ، دوجینها صحنه‌ی سرزنده را که در سراسر میدان نبرد ، وهمچنان که روسها در دام آلمان میلتزند ، چهره میپذیرد ، توصیف میکند ، صحنه‌هایی که آشکارا همانندیهایی با از آن جنگ و صلح دارند .

اما به زودی روشن میشود که ذهن و روحیه‌ی کوتوزف برای سلژنیتسین وازده و منفوراست، و از همین رو به جدالی مستقیم علیه تلستوی وارد میشود ، در فرازهای توصیفی همچنان که در خود داستان . مثلن ، در نوشتن پیرامون شکست روس ، اشاره میکند که «ممکن بود به دریافت تلستوی تسلائی در اینجا یافت شود ، دریافتش که این سرتیپها نیستند که ارتشها را رهبری میکنند ... نه رئیس جمهور هایا پیشواها که کشورها یا حزبهای سیاسی را میگردانند - هر گاه چنین نبود که سده‌ی بیستم بسیار بسیار بر ما اثبات کرده باشد که چنان مردانی هستند که این کار هارا میکنند .»

و جلوتر (در کتاب) ستیزه گری در تصویر مسخره آمیز چهره‌ی سرتیپ Blagoveshchensky ادامه می یابد ، سرتیپی که «در صلح و جنگ تلستوی در باره‌ی کوتوزف خوانده است و در شست سالگی ، باموهای خاکستری، چاق و سفت و خشکیده ، خود را درست مانند کوتوزف احساس میکند ...»

او همانند کوتوزف محافظه کار بود، محتاط ، زیر کسار و حیلہ گر . و همانند کوتوزف تلستوی، در می یافت که آدم نباید هرگز دستورهای تیز و قطعی صادر کند ؛ که «جز پریشانی نتیجه‌یی از جنگی که علیه اراده‌ی شخص آغاز گردد ، عاید نمی شود» ؛ که «مسایل نظامی راه خود را میروند راهی که سپردنش سر نوشت آنهاست چه با آنچه مردان پیش می گذارند سازگار باشد و چه نباشد» ؛ که «راستایی پرهیز ناپذیر برای حادثه‌ها وجود دارد» ، و این که بهترین

سرتیپها کسی است که «از شرکت جستن در این حوادث سرباز می‌رند.»
خدمت دراز سپاهی ، سرتیپ را به درستی ی پنداره‌های تلستوی منتقل کرده بود ؟ هیچ
چیز بدتر از افزایش کردن از راه به کار بردن ابتکار شخصی نیست - مردمی که چنان کرده
اند همیشه دچار دردسر شده‌اند .

این بسنده روشن است ، که البته ناکشمندی (passivity) ی عاقلانه‌ی تلستوی
وار بلاگوش چنسکی ، تصمیم استوارش بر این که گردنش را نفرزد ، به فاجعه‌ی تاننبرگ
کمک می‌رساند . در حقیقت سلژنیتسین در سرتاسر کتاب از هر فرصتی سود می‌جوید تا کوتوزف
گرایی را آشکارا در معرض تماشای بگذارد ، همان ویژگی‌ها و چونیهای ذهنی و منشی را که
تلستوی چنان شیفته‌اش بود و در میان آن گوهر روس - گرایی را می‌خاند . از سوی دیگر ،
سلژنیتسین يك كشمند سپاهی است ، نماینده یا نمایه‌ی از هوشیاری ، چیردستی ، سازمان و
امروزین گردانی . او از گونه‌ی کارآبی شگرد سالارانه (۲) در امور سپاهی و نیز در امور
کشور دفاع میکند . لاد بر این ، هر گاه بتوان گفت که داستان قهرمانی یگانه دارد ، او
مطمئن سرهنگ Vorotyntsev است ، يك افسر ستاد که در هر پیشامد بحرانی ی مهم
عملیات پیدا ، میشود ، که روش - گرایی (methodology) نظامی ی امروزین آلمان را
می‌ستاید ، از ماندن در ستاد کل همچون يك جببانه‌ی قلم ... به هنگامی که «مانور» مخاطره
آمیزی از تهور در پروس انجام می‌گرفت ، سرباز می‌زند .»

ناهمانند سرتیپها ، ورتینتسف گویی آفریده‌ی خود سلژنیتسین است ، و گوهر
هوشیاری ی داستان . با این که از سنگینی ی باد کرده و تنبلی ی سرتیپهای روس آگاه است ،
میهن پرستی است که معتقد است روسیه «ناپیمودنی نیرومند است ، حتا اگر زیر فرمانروایی ی
يك دسته ابله قرار گیرد .» آشنا با چنان نیرویی از راه آروین ، هوشایی به شکست ، دوراز
شکستن روحیه ، او را وادار می‌گرداند که در کنگاشی به ریاست شخص دوک بزرگ Nikolai
نیکولایویچ ، آشکارا فرماندهان خیش را سرزنش کند ، با این نتیجه که رشته خدمتش ، به
هنگامی که دوک بزرگ به او دستور می‌دهد ، به گناه فراتر رفتن از مرزهای آنچه مجاز
است «اتاغ را ترك کند ، قطع می‌گردد .»

پیداست که این سرهنگ روشن بین ، از زبان نویسنده سخن می‌گوید و این که در
جلدهای بعدی باز - پیدا خواهد گردید . این که آیا سرانجام به بلشویکها خواهد پیوست یا نه ،
میماند که ببینیم .

اما ، داستان روی دیگری هم دارد ، که ، در تضاد با گرایشمندی ی آن به سوی شگرد
سالاری و وسیله گرایی ، سنت آمیز روس است و آشکارا مدیون نمونه‌ی تلستوی - وار . سرباز
دهقان - زاده Blagodaryev ، که ورتینتسف از میان سنگرها همچون گماشته‌ی خود
بر میگزیند و او را در پاره‌ی از مأموریت های خطرناکترین همراهی می‌نماید ، مستقیم
یادآورنده‌ی Platon Karatayev سرباز دهقان - زاده است در جنگ و صلح ، که پی بر با

اودر يك زندان فرانسوی روبه رو می شود و از او این تعلیم را فرامی گیرد که برترین ارزشهای زندگی سادگی است، حقیقت شناسی و خوبی.

خود نام خانوادگی ، بلا گذاری یف (واژه‌ی ریشه «بلاگا» که می تواند همچون حق- شناسی و یا حتا نیکوکاری برگردان شود) برای خودش سخن می گوید . او شاد است ، شرمرو و فروتن است و خوب ، حتا به هنگامی که بدترین آزمونها را میگذراند . در او ، به ما گفته میشود ، «اندازه‌ی زیادی از انسانیت ساده - خوبی بی که هیچ ارتباطی با مقام، طبقه، سیاست ندارد ، بل سادگی تباه نشده‌ی خود طبیعت بوده است.» وجود دارد .

افزونتر ، چگونگیهای برجسته و شاهکام کاراتایف- بلا گذاری یف با ستایش سلژنیتسین از نشان ویژه‌ی بسیار روس دیگری پیوند می یابند ، به هنگامی که شادمانانه اظهار نظر میکند «هیچ بدبختی ، هیچ خونریزی هرگز قادر نیست روسها را از بردباری نا کنشمندانه‌شان بیرون انگیزد .»

در این ستایش رنج بردن با بردباری نا کنشمندانه ، سلژنیتسین به وضوح با تلسوی و دستایوسکی یکی می شود . او از توجه به ابهام بسیار افزون این نشان ویژه‌ی آشکارای روس بازمی ماند . آن به هیچوجه چگونگی ی یکپارچه مثبتی نیست که سلژنیتسین ، همانند پیشینیان بزرگش ، آنرا چنان درمی یابد. چیزی در پیرامون آن هست که آدم تنهایی تواند آنرا موزیانه بیانگارد . زیرا ، از همه گذشته ، آیا این پذیرش و تن در دادن به رنج کشیدن نا کنشمندانه ، پدید آیی حکومت‌های خودکامه‌ی تزاری و ستالینی را شدنی ساخت؟ نویسنده‌ی روس دیگر ، واسیلی گروسمان ، در داستان بلند تازه اش :

« Forever Flowing » ، این مسأله را به گفتگو میگیرد . او بر این « تضاد » (paradox) که در سراسر تاریخ روس به چشم می خورد می اندیشد ، این تضاد که در همان مردم « بردباری و آمادگی بی هست برای تحمل رنج ... بی همتا از دوران نخستین مسیحیان » همراه « بیزاری بی از و بی توجهی بی به رنج انسانی » وهم چنین گرایش چربزبانانه‌ی مشخصی به آهیختن (to abstract) نگره هایی در باره‌ی رفاه انسانی .

به مجادله می پردازد که نویسندگان بزرگ روس ، اصولی گرایان همپا و برابر مرتجعان، کاراتایف- گرایان را همچون چیزی که به تنهایی روس و نجیبانه باشد آرمانی و شاهکامی گردانند و لاد بر این چیزی که باید همه جانبه بر آزادی- گرایان سست مایه‌ی باختر ترجیح داده شود .

گروسمان چنین نتیجه گیری می کند که دروشیفتگی‌ی روس به پاکیزگی‌ی مرتاضانه‌ی بیزانسی ، به بردباری‌ی مسیحی ، پذیرش نادانسته‌ی جاودانگی‌ی بردگی‌ی روس ، زندگی میکند. منابع این بردباری‌ی و نجابت مسیحی و این پاکیزگی‌ی مرتاضانه‌ی بیزانسی در شور و هیجان ، تعصب و ناروا داری لنین- گرا ، نیز تشخیص - پذیراست .

روشن است که این گرایش اندیشگی کاملن برای سلژنیتسین بیگانه میباشد ، کسی که پنداری گاه به گاه، سنت روس را چشم بسته میپذیرد ، حتا به هنگامی که در دفاع جانانه از کار

آبی و امروزین گردانی ، با آن به مخالفت خاسته است . و چون همچون يك شخصیت داستانی ی ناب به او بنگریم ، بلا گذاری یف به راستی ستودنی ست ، اما آنچه که مینمایاند بستگی ژرفی ست بگذشته ی روسیه ، که آشکارا با گرایشمندیهای شگرد سالارانه و عملی که داستان را فرا گرفته است ، فاسازی دارد .

«اوت ۱۹۱۴» آشکار میگردداند که نویسنده ی آن چشم پوشیده از هر چیز يك میهن پرست روس و نه شوروی ست ، روس-گرایی ی او چنان که گفته ام ، از گونه یی بسیار سنت-آمیز است ، آن چنان که گاه به گاه آدم احساس میکند که وضع او را ممکن است همچون يك نیمه-اسلاو-فیل (۳) توصیف کرد . در این چیم او واقعن جنبه های مشترك بیشتری با دستایوسکی دارد تا با تولستوی . شیوه و آوای او در این داستان بلندتولستوی-وار است ، و مطمئنن ، به هیچ روی در آزار رسانی ی دستایوسکی با حالت های دماغی ی بیماری شناسانه و جنایی ، انباز نیست ، و نه به «مجروح سازیها» ی معروف دستایوسکی - وار کشانده شده .

با این همه از دید آرمانی ، و عمدتن به علت مردم گرایی (populism) (۴) ی مرموز و مذهبی ، سلژنیتسین به دستایوسکی نزدیک تر است تا به تلستوی ، که چشم پوشیده از هر چیز ، صلح طلبی استوار بود و ویرایش او از آرمان مسیحی ازهر تاشی از ملی-گرایی بر گذشت . سلژنیتسین معتقدی به مسیح است ، از آیین ارتدکس اما او صلح طلب نیست . او هم چنین ملی گرایی پر شور است . این حقیقت در فراز های بسیاری از داستان بلند آشکار میشود ، مثلن ، در سخنرانی ی زیرین ایلیا ایساکویچ برای گروهی از جوانهای انقلابی :

«کشوری که آدم در آن زندگی میکند دچار درد سراسر است .

لاد برای کدام درست است : این که بگوییم «برو به جهنم ، هیچ چیزت را نمیخاهم» با بگوییم «میخاهم کمکت کنم ، من به اینجا تعلق دارم» ؟ آدمی که در این مملکت زندگی میکند باید یکبار و برای همیشه تصمیمش را بگیرد و به تصمیمش پایبند باشد . آیا من با تمام قلب و با تمام روح متعلق به آنم ؟ یا نه ؟ اگر متعلق نیستم پس میتوانم داغونش کنم یا ترکش کنم ، هیچ فرقی نمیکند ...

ولی اگر من به آن تعلق دارم ، آن گاه باید خودم را ، از راه کار اراده ترغیب و تغییر تدریجی بافرایند کند تاریخ ساز کار گردانم ...»

ایلیا ایساکویچ و همانش مهندس Obodovsky همتا های کشوری ی سرهنگ ورتینت سف هستند ، و آنها بیشتر از او ، در اعلام بیزاری ی خود از سنت های اصولی ی گروه روشنفکران روس صریح و رک هستند . ابدوسکی استدلال میکند که :

«... هر کس که چیزی بادستهای خود آفریده است میدانند که آن فرآورده نه سرمایه دار است و نه سوسیالیست ، بل تنها يك چیز است که ثروت ملی را میافریند... اکنون يك دسته

دانشجویان رشته‌ی هنر اینجا می‌ایند و برای کارگران توضیح می‌دهند که درآمد آنان بسیار قلیل است، و این که آن مهندس کوچولو در اینجا، که عینک زده است، خدا میداند چه درآمدی دارد، و این که این رشوه دادن محض است. و این مردم ساده‌ی نافر هیخته اینهارا باور دارند. و خشمناکند...»

«به اعتقاد من» ابدوسکی می‌گوید، اتحادیه‌ی مهندسين میتواند به آسانی یکی از نیروهای رهبری‌کننده‌ی روسیه شود. آن از هر حزب سیاسی، مهمتر و سازنده‌تر است. «اوقسول میدهد، ده سال برای تکامل صلح‌آمیز به ما فرصت بدهید و سپس صنایع روسیه را باز نخواهید شناخت - یا کشاورزی روسیه را بدان سبب. این پوشیدگی‌ی شگرد سالارانه یکی از انگیزه‌های مسلط داستان بلند است و پیداست که نویسنده کاملن با آن همدردی و سازش دارد.

از دید من چیزی به ژرفی غیر - سیاسی، در این پوشیدگی‌ی شگرد سالاری وجود دارد.

کجا، در کدام کشور، مهندسان هرگز قدرت را به دست گرفته‌اند و یا حتا آرزوی به دست گرفتن آن را کرده‌اند. در ک. م. م. همچنان که در همه‌ی کشورهای دیگر باختری باشگرد شناسی عالی، گزیدگان شرکت پیشه نظارت استواری یافته‌اند و مهندسانی را که به کار می‌گذارند، زیر نظر آنان کار میکنند.

مهندسان، همواره تصمیم ریسان خود را اجرا میکنند، ریسانی که به دستمالی‌های مالی بسیار دلبسته‌ترند تا چیردستی‌های ویژه‌ی که مهندسانشان فراچنگ آورده‌اند. از همه که یگذریم، این کمونیست‌ها هستند که سرانجام در صنعتی ساختن روسیه پیروز شدند، در حالی که مهندسان روس زیر نظر لنین، ستالین، و اکنون برژنف و کاسی‌گین کار کردند، با همان سر براهی که هم‌تایان باختری‌شان در خدمت‌گذاری‌ی شرکت‌های بزرگ نمایش می‌دهند.

کتاب تازه، نشان می‌دهد که سلژنیتسین به هیچ چیم مارکسگرانیست: او یک ملی-کرا ویک، میهن‌پرست است، یک مردم‌گرا (narodnik) (۵) ی دیر رسیده که مردم‌گرایی‌ی مرموز - مذهبی‌ی او شگفت‌آمیز با تمایلهای شگرد شناسانه و عملی جفت میشود. تضادی درونی، و بیشتر غریب و هوس‌آلود، در اینجا، در تلاش برای آمیختن دو موقعیت، وجود دارد که، عجیب‌است، سلژنیتسین، گویی کاملن از آن بی‌خبر مانده‌است، دست‌کم در جلد نخستین.

افزون بر ورتینت سف و دومهندس، شخصیت داستانی‌ی دیگری در داستان بلند هست Varsonofiev، که همچون «ژرف - اندیشی» نمایش داده‌میشود و تنها کارکردش گویی به زبان آوردن نظرهای فلسفی‌ی نویسنده است.

در گفتگویی با دو دانشجوی اصولی‌گرا، وارسونوفی یف جنگ را تصویب میکند. زیرا چنان که او به زبان می‌آورد «هنگامی که شیپور به صدا درمی‌آید، هر مردی باید مرد باشد، حتا اگر فقط به خاطر احترام به خودش» تیره‌ی پشت روسیه نباید شکسته شود، «و برای

این امر ، مردان جوان باید به جنگ بروند . این برای برنامه‌ی شکست‌گرایان انقلابی
لنین . وارسونوفی‌یف پافشاری می‌کند ، «چنان خودبین نباشید که تصور کنید می‌توانید نظام
اجتماعی‌ی شاهکامی اختراع کنید ، زیرا با آن اختراع ممکن است «مردم» محبوبان را
نابود بسازید .»

از دید او «تاریخ نابخردانه است . . . ساخت زنده (organic) ، و شاید برای ما
نادریافتنی‌ی خود را دارد .» بدترین اشتباهی که آدم می‌تواند بکند این باوری است که تاریخ
«از عقل فرمان میبرد .»

پنداره‌هایی که از سوی وارسونوفی‌یف ، که تنها يك صحنه‌ی داستان به او بیژسته شده ،
تشریح می‌گردد ، در برداشت سلژنیتسین از جهان ، قطعی و حیاتی هستند . یکبار که قضیه‌ی
«تاریخ نابخردانه است» پذیرفته شود ، آنگاه نه تنها مارکسگرایی ، که همه‌ی دیگر نگره‌های
تاریخ نیز ، مفهوم خود را از دست می‌دهند .

یا این که آیا سلژنیتسین گمان می‌برد تنها پاره‌های کوچک مرز یافته‌ی تاریخ تاب تحلیل
بخردانه را دارند ؟ قطعاً او باید چنین بیانگارد ، زیرا در ورای این انگاره نمی‌توانم دریابم
چگونه او می‌تواند تلاش‌های گرم و پافشارانه‌ی قهرمانش ورتینت‌سف را برای کشف علل شکست
روسیه با انگاره‌یی که او پنداری پشت نویسی می‌کند ، که فرایند تاریخی یکپارچه نابخردانه
است و نادریافتنی آشتی بدهد .

اگر آن انگاره درست بود ، برای سلژنیتسین بیهوده بود ، که خود را ، چنان به ژرفی
و گرمکار (serious) انه ، با سرنوشت روسیه درگیر سازد ، سرنوشتی که ، از هر چیز
گذشته ، نمی‌تواند از (دسترس) نیروهای تاریخی بگریزد .

تنها يك مارکسگرایی آزموده میان سر بازان بسیاری که در این داستان بلند تصویر
شده‌اند وجود دارد ، و او ستوان سوم جوان‌ساشا Lenartovich است ، که آماده است زندگی‌ی
خود را هر لحظه برای هدف بزرگ انقلاب فدا کند و نمی‌تواند به چیزی بیاندیشد بدتر از مردن در
سن بیست و چهار سالگی در دفاع از حکومتی استبدادی . او به شکست روسیه در آینده چشم
دوخته ، با ایمانی که دارد به سیاست‌لئینی‌ی «هر چه بدتر ، بهتر» . لنارتویچ جوئیای گریختن
از جنگ ، از طریق تسلیم شدن به آلمان‌هاست و در این هدف شکست می‌خورد . شاید او در
جلدهای بعدی همچون يك افسر در ارتش سرخ پدید گردد .

این امتیازیست برای سلژنیتسین که در پرداخت داستانی‌ی این نمونه‌ی انقلابی ، چنان
دقیق و وسواس آمیز انصاف را رعایت نماید . اما این که لنارتویچ را قهرمانی نمیداند روشن
است . شخصیت‌هایی که از دید او قهرمانند گویی - ورتینت‌سف ، مهندس ، و وارسونوفی‌یف
تا آخرین ذره‌ی وجود میهن پرستند .

سلژنیتسین قهرمان پایداری‌ی روشنفکران روس در برابر سیاست‌های فرهنگی
شریرانه‌ی نظام کنونی‌ی شورویست . او هم چنین نویسنده‌ی تیز چنگی در زمینه‌ی داستان
است ، که کارش مطمئن پاره‌یی از متن اساسی‌ی ادب روس خواهد شد .
من گمان نمی‌کنم که برداشت پریشانی و تیرگی که از پنداره‌های همگانی‌ترش برمی‌آید

زیاد علیه او به حساب بیاید. پنداره های تلمستوی درباره ی تاریخ که چنان پافشارانه در «صلح و جنگ» به نمایش آمده اند، به همین اندازه در معرض انتقاد قرار دارند، با این همه در جفت کردن آن داستان بلند با برترین قامت تردید نمیکنم، و نه ابهام گرای (obscurantism) (۴) ی ارتجاعی دستاویوسی ما را از شناخت اهمیت بزرگ او در حد یک آفرینشگر خیالی بازمی دارد. من، به سهم خود، هرگز آماده نبوده ام کارهای داستانی را با شیوه ی قرار دادن آنها در یک آزمون سیاسی - آرمانی داوری کنم، زیرا دست زدن به چنان کاری پرهیزناپذیر گم کردن خیش است میان انبوه پرپیچ و خمی از تاملها و اندیشه هایی که ورای دیدگاه ادب هستند. منتقد ادبی، مطمئن، نمیتواند از آگاهی آرمانی و توجه سیاسی به هیچ روی پرهیز نماید، لیکن در آخرین تحلیل نمیتواند اجازه دهد گرایشمندی های خودش، چه اصولی - گرا و چه محافظه کارانه، برداوری و دریافت او چیره گردد.

به عقیده ی من، «اوت ۱۹۱۴» کار اساسی (chef-d'oeuvre) ی سلژ نیستین نیست. بگذارید، اما، این حقیقت را به خاطر بسپاریم که این تنها نخستین جلد از کاری بسیار دراز تراست. هنگامی که کار تمام شود، ممکن است، البته، همان شاهکاری گردد که مابه دلایل خودمان، انتظارش را از او داریم.

- ۱ - نگ. ۱. و ه. دی ۱۳۴۸، ص ۶۲۰. (م)
- ۲ - نگ. دیباچه ی «تماشای ک. م. از درون» و «انقلاب پایان - نیافته» زیر نویس های به ترتیب ۴ و ۱۲۶. (م)
- ۳ - نگ. انقلاب پایان - نیافته زیر نویس ۵۵. (م)
- ۴ - نگ. انقلاب پایان - نیافته پاره ی دوم زیر نویس ۵۰. (م)
- ۵ - نگ. انقلاب پایان - نیافته، پاره ی اول زیر نویس ۵۰. (م)
- ۶ - نگ. انقلاب پایان - نیافته زیر نویس ۶۲. (م)

۲ - لندن های موزون

Frank Kermode

The Waste Land

A Facsimile and transcript of the Original drafts Including the Annotations of Ezra Pound

(عکس و باز نویسی از روی دست نویس اصلی در بر گیرنده ی حاشیه نویسی های از راپاوند)

Introduction by Valerie Eliot

Harcourt Brace Jovanovich

دیر گاه در ۱۹۲۲ ، ت.س. الیوت ، به شایستگی سپاسگذار John Quinn ، وکیل دعاوی نیویورک به خاطر الطاف بسیارش ، دست نویس های The Waste Land را برای مجموعه ی او فرستاد . کواین در ۱۹۲۴ مرد ، و سالهای بسیار پس از آن گمان می رفت دست نویس ها ، که در وصیت نامه اش مذکور نبود ، از میان رفته - خود الیوت هم ، چنین دریافتی داشت .

اما ، در حقیقت ، آنها به دختر کواین رسیده بود و سپس به دختر او ، که آنها را ، به هنگامی که در آغاز سالهای نوزده پنجاه خانه عوض میکرد ، کشف کرد .

این خانم ، در ۱۹۵۸ ، دست نویس ها را به ۱۸/۰۰۰ دلار به مجموعه ی Berg از آن کتابخانه ی همگانی نیویورک فروخت . فراچنگ آوری دست نویس ها تا ۱۹۶۸ پنهان داشته شد ، سالی که کتابخانه گزارشی پخش کرد برای یکدلی و همگامی با چاپش The Man from New York : John Quinn and his Friends نوشته ی B. L. Reid . کاری که در آن دامنه ی کنشگریهای ادبی کواین ، سر انجام آشکار شده بود و کاری که نامه نگاریهای او را با الیوت در برداشت .

گزارشی مقدماتی پیرامون دست نویس در مقاله ی Donald Gallup «The Lost» Manuscript of T.S. Eliot در «مکمله ی ادبی تایمز» به تاریخ ۷ نوامبر ۱۹۶۸ پدید شد ، و تحلیلی دامنه دارتر از سوی آقای کالوپ در Atlantic مورخه ی ژانویه ۱۹۷۰ . اکنون ما عکس کاملی از دست نویس در اختیار داریم . با باز نویسی و یادداشت های خانم والری الیوت ؛ این فرآورده ی دست شایسته ی خودش - چاپش پرارجترین دست نویس در تاریخ شعر امروزین انگلیسی .

بانو الییت بدان نپرداخته است که هرچیز را روشن گرداند - غیرمنطقی بود چنین چیزی را انتظار ببریم : واینهاست غلطهای انگشت شمار - يك واژه در صفحهی X X X مقدمه‌ی او افتاده است ، و در صفحه‌های ۳۳ و ۱۰۷ شمار سطرها از روی ندانستگی حذف شده است . اما کتاب هم زیباست و هم گیرا .

ما سالهای بسیار است میدانیم - در هر حال از *The Letters of Ezra Pound* (۱۹۵۰) کار *D.D. Paige* که در *The Waste Land* در تاش کنونی اش تنها نمایشگر پاره‌یی از متن اصلی است ، و این که پاوند کار زیادی در کوتاه کردن و دادن تاش به آن انجام داد - تاشی که با آن آشنا مییم . نیز می‌دانیم ، که این پاوند بود که تصمیم گرفت «*Gerontion*» نباید همچون يك درآمد برای کاری باشد که او میگفت ، با ویرایش ۴۳۳ - سطر ، پیشاپیش درازترین شعر در زبان است .

اما واقعا تنها پاره‌ی جزیی که از میان رفته بود سطر «*The ivory men make company between us*» بود ، که الییت میان رونویس دستی که در ۱۹۶۰ برای فروش به سود کتابخانه‌ی لندن فراهم آورد ، نوشت . سرشت و چگونگی تلاشهایی که اهدای کار را به پاوند پدید آورد ، و او در آن «*the better craftsman*» (بزارمند برتر) («*ilmigloir fabbro*») نامیده شده ، زیاد فهمیده نشده بود .

دانسته شده بود که الییت در يك دوران مرخصی از بانک شهری اش ، تادیر گاه در پاییز و آغازهای زمستان ۲۲ - ۱۹۲۱ ، به هنگامی که مدتی را در *Margate* ، جایگاهی کرانه‌یی نزدیک لندن ، گذراند ، و پس از آن در درمانگاهی در لوزان و سپس در *Chardonne* ، روی شعر کار کرد . در این مدت شعر را نوشت و گرد آورد (داستانهایی پیرامون این که پاره‌هایی از آن ، از مدت‌ها پیش وجود داشته ، تهی از حقیقت نیستند ، ولی قطعاً از دید اهمیت در آنها مبالغه شده) .

در ژانویه ۱۹۲۲ ، در بازگشت به وطن ، دست نویس را نزد ازرا پاوند به پاریس برد ، و در آنجا و در نامه‌نگاری‌یی دیرتر از آن ، آخرین ویرایش شعر از کار درآمد . آن نخست در مجله‌ی خود الییت ، *Criterion* ، و در *Dial* در اکتبر ۱۹۲۲ چاپش شد (که جایزه‌یی برابر ۲۰۰۰ دلار برای او به بار آورد) .

نخستین ویرایش ، دربرگیرنده‌ی یادداشت‌هایی که خود الییت میگفت برای بزرگ کردن قصه‌ی موجز نوشته ، در پایان ۱۹۲۲ بیرون آمد . در نوامبر آن سال میتوانست بنویسد که این شعر «چیزی مربوط به گذشته» است .

تاریخچه‌ی این شعر ، لادبراین ، از نخستین قلم‌اندازهای آزمایشی مارگیت تا ویرایش فرجامین ، بر مدتی اندکی بیشتر از يك سال کشیده میشود . زندگی الییت در این زمان به ویژه غم‌انگیز بود :

درخواست‌های ازدواجی سوگستانی و کاری تمام وقت ، همراه با مقدار زیادی روزنامه نگاری ، او را خرد کرده بود و البته نیز «وقت مداوم» باینده برای آنچه را که در ۱۹۲۱ «شعری که در ذهن دارم» مینامید از او دریغ میداشت .

در مه ۱۹۲۱ می‌توانست بگوید که آن «تاپاره‌یی روی کاغذ آمده» ؛ اما وضع شخصی‌ی

او نوید کننده تر شد .

طرحهای پاوند برای فراهم کردن درآمدی برای او شکست خورد ، و سرانجام بانك بود که ، با اعطای سه ماه مرخصی با حقوق به او ، او را به دوری گزیدن از کار و ازدواج قادر گرداند ، و سامانی برای مردی که رنج میکشید پدید آورد تا خودش را به هنرمندی که میافرید ، بدل سازد .

الی بیت در فرازی مشهور گفت که این دو شخص باید از یکدیگر جدا نگاه داشته شوند ، و یک هزار سطر دستنویس اصلی یا دور و بر آن دستمایه بی اندک برای زندگی نامه به دست می دهند . تعبیر هم جنس گرایانه ی *The Waste Land* ، که اکنون کاملن باب است ، از هیچ پشتیبانی تازه برخوردار نیست ، و البته حتا پوچ تر به نظر می آید . دید دیگری درباره ی اثر ، که اغلب نیرومندان بازگو میشود ، استوار بر این است که *The Waste Land* به سادگی از پی هم درآمدن شعرهای جدا سری است که ما به هر صورت وادار شده ایم آن را همچون ساختی یک پارچه در نظر گیریم ، به گمان من ، زنده نگاه دارنده ی نشانه های روشنی است که الی بیت ، به هر حال ، درباره ی آن چون شعری یگانه می اندیشید ، با تاشی که خودش آن را تنها با آروینهای سخت میتواند کشف کند .

این درست است که چامه های نوشته شده با این نقشه ، از خواننده میخواهد که پرسشهای نامربوط درباره ی اصل یا مبداء آن نکند و هم این که ، در حد یک عمل قبلی تسلیم ، چنین فرض کند که همه ی دلایل بایسته در زمینه ی به هم پیوستگی آن در یک کانون دل آگاهی و شعور (بگذارید ، اگر بهوش باشیم ، این را « *Tiresias* » بنامیم) در درون شعر است . یادداشت های خود الی بیت در زمینه ی بازداشتن مردم از خاندن شعر با این گرایش ، آشکارا کاری زیاد انجام داده ؛ همه ی این نشانه های دانشمندان برخورداردی کاملن مختلف را فرا میخانند ، و اشاره های اندک خارکننده ی خود الی بیت به آنها در کاستن از این روش بی اثر بوده است .

پاوند ، با این حال ، شعر را به همان طریق خواند ؛ بسی تردید الی بیت درباره ی *Frazer* ، *Jessie Weston* و نظایرشان به او گفته بود اما اساسن - هیچ چیز در یادداشت های او دیده نمی شود که نشان دهد او سطرها را بریده یا عوض کرده است بدان سبب که آنها را با موضوعاتی مانند *Chapel Perilous* یا *Hanged God* مرتبط میدانسته .

او تنها به شعر می اندیشیده ، و باید تأکید شود ، به آوای الی بیت . آوایی که او کشته و پرورده بود ، و این چندان زیاد نیست که بگوئیم آنچه ما همچون آهنگهای شاعری بزرگ اشتباه ناپذیر می شناختیم ، پاره ی بزرگی از چونی و ویژه ی خود را به اندر های عملی پاوند میدیونند .

حواشی پاوند بسیار جالب نیستند و گاه دیگر نمیتوانند مفهوم قرار بگیرند ، حتا از سوی خودش ؛ او کارش را یا خطهای مدادی و پرس و جوها انجام داد ؛ اما در این که او به شیوه بی یگانه کامیاب شد به دشواری میتواند به گفتگو یا تردید گرفته شود ، و دیدگاهی که آدم که گاه میشوند - که دستنویس اصلی زیادتر از ویرایش بریده و پیراسته گیر است - به ندرت میتواند برای هر کس که واقعن شعر الی بیت را میشناسد دریافتنی باشد .

در اینجا اشکالی ، پذیرفته، هست. ۴۳۳ سطر *The Waste Land* آنچنان بر ذهن هر کس که شعر میخواند حکاکی شده‌اند که موقعی و قدرتی یگانه فرا چنگ آورده‌اند : آنان در برابر هر مغایری درست مینمایند و درست به گوش میخورند ، مغایری که ناگزیر است چیزی آمیخته به دغلی و تزویر به نظر آید .
این سان ، هنگامی که میبینیم پاوند :

« Those are pearls that were his eyes. Look »
« forgetful snow » و « I could not / Speak » از « The Burial of The Dead »
تردید کرده است تعجب میکنم دنبال چه میگشته و میاندیشیم الی‌یت بسیار حق داشته است در برابر او مقاومت نماید ؛ چنین است نیز ایراد در نیافتنی او بر آنچه که اکنون پاره‌یی از الی‌یت اصلی بر ما مینماید -

« To where Saint Mary Woolnoth kept the time / With a dead sound on the final Stroke of nine. »

از سوی دیگر ،

Unreal City, I have sometimes seen and see
Under the brown fog of your winter dawn

چنان مینماید که دقیقن به دیگر گونی‌هایی که پوند در آنها پدید ساخت :

« Under City / under the brown fog of a winter dawn ... »
نیاز داشتند .

این ، تا اندازه‌یی ، بدان چیم که ما داریم به سادگی متنی را که در دست داریم همچون هنجار کار تلقی میکنیم . همین البته درباره‌ی پیشنهاد های موفق Vivien الی‌یت صادق است ، به ویژه سطر ی جا یگاه عمومی ی « یک دست شطرنج » (« If you don't like it you can get on with it ... » . با این همه ، من اطمینان دارم که حتا با به حساب آوردن همه‌ی آثار این آشناییها ، درست آن است که از پاونده‌ی چون کسی که دیگر گونی‌های مثبت و سودآوری در این شعر پدید ساخته سخن بگوییم . انگیزه‌های او ، چنان که من میگویم ، ساده است . او شعر واقعی را در درون این هزارها سطر نهفته دید ، و هر چه دلایل او درباره‌ی هر یک از کوتاه کردن ها یا تغییر دادن های ویژه بوده باشد ، او شعر واقعی را ، به سادگی با برداشتن پاره‌ی فروتر دستنویس ، بیرون کشید .

این وفاداری به شعر و به آوای الی‌یت میتواند در یک نمونه‌ی کوچک ولی قطعی به نمایش درآید . در « The Fire Sermon » (به طور کلی بخشی که آنچه را بانو الی‌یت و چیر دستی‌ی زایاننده (maieutic) ی او مینامید ، با بیشترین موفقیت نشان میدهد) ، الی‌یت پاره‌ی کوچکی داشت که لندن را فرا میخواند . پاوند ، بی‌این که ، دلایل خود را بدهد ، همه‌ی اینها را حذف کرد : و گونه‌یی حالت بی جنبشی در پیوند دادن واژه‌ها شاید برای توجیه او کافی باشد .

اما آدم میتواند بیافزاید که ما پیشاپیش صحنه‌ی شهر دانته-وار را در بخش اول داشتیم

و تمام «يك دست شطرنج» را ؛ ما سخنرانی مستقیم و روشنی درباره‌ی زندگيهای خود کار در دوزخ شهر را نمیخواهیم ، و از همه بالاتر نمیخواهیم چیزی درباره‌ی يك دیدگاه تك بدانیم ، درباره‌ی «چشم نگران» آگاهی که روی کوجه‌ها دوخته شده . Tiresias کور پیکرش «پیشاپیش همه‌ی رنجها را تحمل کرده» . شیوه‌ی شعر دیداری نیست ، و مفهوم «The Fire Sermon» - سوزاندن ، برکندن ، رنج کشیدن ، خش و خش پای موش صحرائی ، تندباد سرد ، آقای Eugenides و فرانسوی‌عامانه («عامانه» از پائونداست) ی او - به راستی با اظهار نظر های این ناظر درمان شناس که خودش در گیر نیست ، بیگانه است .

هم چنین است وضع اشاره‌ی هزل آمیز به تمامی نا موفق

«The Rape of The Lock» که الی‌یت وسیله‌ی آن «The Fire Sermon» را اصولن گشود؛ قهرمانی - دروغین - دروغین ممکن است از دیدن گره ، و با توجه به تصمیم جویس - وار الی‌یت ، بسیار درست باشد ، اما پوند کاملن محققانه قلمش را روی همه‌ی آن کشید ، هفتاد و دو مصراع آن ، و به الی‌یت گفت که او باید شاعری به خوبی Pope بوده باشد که آن را بسراید ، و افزود که او آن اندازه خوب نبود .

در سطر ۷۳ او به «A rat crept softly through the vegetation» رسید که با پانزده سطر بعدی ، دقیقن همان‌ها هستند که در آخرین ویرایش باقی ماندند . اینها را او به سادگی با نشانه‌ی «O.K.» و «STET» نمایاند . یکی دیگر از نشانه‌های تجویز او «E.C.H.T.» است که به سادگی به چیم آن است که او الی‌یت حقیقی را هنگامی که آوایش را میشنید میشناخت .

الی‌یت در يك جا ، شاید هنگامی که با پوند در پاریس بود ، تمام بخش Pope - وار را برداشت و به جای آن ابیاتی گذاشت که با این مصراع آغاز میشود : «The river's tent is broken» ، که يك پیش نویس از آن بر پشت دستنویس Pope - وار به چشم میخورد .

پاوند گوشش را به کار میبرد ؛ پاوند بر هر چیز که بسیار «penty» (واژه‌ی ساختگی از پاوند به چیم بسته ، موزون) (دارای نواخت بسیار منظم پنج - وتدی) به گوش میامد حمله میکرد ، و این به «امروزین ساختن» شعری که بحر بنیادین آن در حقیقت همان پنج - وتدی استوار بر هجاها‌ی کوتاه و بلند در تاشی کم و بیش Jacobean میماند ، کمک رساند . او آنچه را که آهنگ «Georgian» داشت خط زد و نیز مایه های پیشتر الی‌یت را در «Prufrock» و «The Portrait of a Lady» بیرون کشید .

برجسته ترین کار او روی فرازی درباره‌ی گمراه گرداندن زن کوبنویس (typist) در «The Fire Sermon» ، انجام شد . این دراصل به صورت بندهای چهارسطری منظم نوشته شده بود ، که برخی از آن مانند سنگواره‌ها پس از سراینده میمانند .

سودهای فراچنگ آمده در اینجا ، گفتگو - ناپذیر بزرگند ، زیرا برای رهایی یافتن از آنچه «پیش پا افتاده» یا «نه چندان گیرا چون شعر» بود ، پاوند هم چنین گونه‌یی بی‌روایی کم‌توان را که الیت اغلب در آن فرو میافتاد و مایه‌ی بیزاری‌ی جنسی که در شعر هست ، پرهیز از آن را برای او دشوار میگرداند ، (هم‌چنان که اتفاقن بخش به‌ریشخند گرفتن Pope - وار را نابود میگرداند) از میان برداشت .

پاوند میتواندست میان «echt» (نوشته در کنار) «Highbury bore me» و «پیش پا افتاده» ی «The good old artful hearty female stench» ، فرق بگذارد .

آنچه گذشت به دشواری میتواند چیزی بیشتر از یک تصور از گیرایی‌ی فراوان این کتاب به‌دست دهد .

هنگامی که آن را باز میکنید و میبینید که «April is the cruellest month» سطر ۵۵ است و این که سطرهای پیش از آن به یک شب عیاشی در روسبی خانه پرداخته‌اند ، بسیار جویس-وار و این که بخش کوتاه چهارم اکنون در بر گیرنده‌ی آخرین سطرهای انگشت‌شمار شعر دریایی درازی‌ست ، میبینید که چگونه دریافت کلی‌ی کار ناگزیر بود در نوشتن آن فرا چنگ بیاید .

این آخرین بخش بود ، «What the Thunder Said» که از آغاز شکلی را که در آخرین ویرایش دارد یافته بود : و این روشن است که الیت در باره‌ی سرودن آن همچون آروینی به-ویژه پر مفهوم میان‌دیشید ، به دست آوردن نیروی واقعی‌ی آفرینندگی ، از طریق گونه‌یی پاکیزه سازی‌ی خیش . با این (اندیشه) در پشت سر ، او توانست در باره‌ی پاره‌یی دستمایه‌های دیگر بیرحمی پیشگیرد ؛ و از بسیاری شعرها که در دست‌نویس هست تنها چند خط انگشت شمار از اینجا و آنجا برگرفت ، رهاکنان بقیه به آنچه که گمان میبرد فراموشی‌ست .

پاوند چیزی نداشت که در باره‌ی پایان کار بگوید ؛ آن هم «echt» بود ، او به شایستگی‌ی کامل با شعر همچون یک شعر تا کرد ، ارزش گذاران بر آن و مردی که آن را سرود به عملی‌ترین راهها ، بی‌این که آن‌ها را با هم در آمیزد ؛ این مهربانی برای موفقیت هر دو شان حیاتی بود .

The Waste Land ، چنان که بسیاری از آغاز میدانند ، یک شعر امروزین بزرگ است ، مصون در برابر گونه‌های نادرست تعبیر . پاره‌یی آنرا به ژرفی در باره‌ی وضع جهان درست دانستند ، و بسیار تیره گون ؛ دیگرانی که شاعر حتا با شدتی بیشتر ردشان میکرد ، آنرا سندی بسیار شخصی انگاشتند .

خود الیت ، در سخنرانی‌یی که از سوی بیوهایش بازآوری شده ، آنرا «عینن یک پاره لندلند موزون» نامید که من گمان میکنم در باره‌ی «Dejection Ode» کار

Coleridge نیز با همان توانمندی میتواندست گفته شود ، و شاید در باره ی «The Prelude» هم.

حقیقت این است که The Waste Land خیلی چیزهاست ، درمیان آن چیزها ، فراورد ذهنی برجسته درزیر فشاری دلنشین .

خود بانو الیوت ، هرچند ازسوی شوهرش به او سفارش شده ازهیچ زندگی نامدی خود نوشت جانبداری ننماید ، دیباچه‌ی خود را نه تنها برای ستایش ازکواین به‌کار میبرد که برای تشریح چیزهایی پیرامون وضع روحی ی شاعر در سالهایی که به The Waste Land کشانده‌شده .

۳- آسیا و استیلای باختر
نوشته‌ی ك.م. پانیکار
ترجمه‌ی محمدعلی مهمید ،
انتشارات روز .

حسن شایگان

اگر از پیشگفتار مبسوط و مستند مترجم که حاوی نکات و ارقام جالبی است ، در گذریم
دیباچه مؤلف و سپس هشت بخش و هر بخش شامل چند فصل به انضمام يك نتیجه به روی هم ،
حجم کمی کتاب را تشکیل میدهد .

کتاب تا آنجا روشنگر است که تعصبات و علائق مذهبی مسیحیت و کشیش‌ها را عاملی
میشناسد که شاهان و سرداران مسیحی اروپا را با شرق (ممالک و ملوک اسلامی) به جنگ واد
داشت و نمونه‌هایی چون جنگ‌های طولانی صلیبی به وجود آورد . و چون کلیسا در این
مبارزات نتوانست بر مسجد پیروز گردد راه واسکو دو گاما و سایر دریانوردان ماجراجو
به شرق گشوده شد .

به عبارت دیگر چون اسلام در قلب اروپا نفوذ یافت اروپای متعصب سخت بر آشفت و
همین که با شمشیر و مصاف‌کاری از پیش نبرد از در دیگر درآمد ، یعنی دست به نیرنگ یازید و
پدیده‌یی به نام استعمار را چون طفل حرام‌زاده‌یی به شرق گسیل داشت . کار «مسیون»های
مذهبی وقتی شروع شد که لبه‌های تیز شمشیر به کندی گرایید : «ماحصل اسلام دشمنی بود که
در هر نقطه ظهور میکرد بایستی با آن جنگید ، بیشتر برای همین منظور بود که پرتغالیها به فتح
دریاهای آسیا مبادرت ورزیدند (ص ۱۸)

از سوی دیگر فقدان مواد خام و نداشتن بازار برای فروش مصنوعات و منسوجات به
قوه‌ی گریزازمرکزی بدل شد که مهمانهای ناخوانده رازهای شرق گرداند .

به این ترتیب ریشه‌گیری استعمار را باید در تضادهای مذاهب و نیازمندیهای
اقتصادی جست و از آنجا که ادیان عملاً تعصب‌انگیز بوده‌اند چه خونریزی‌هایی که در تاریخ پدید
نساخته‌اند . پرتغالیها صمیمانه معتقد بودند در راه مسیح به پیکار با اسلام برخاسته‌اند . و به این
سرزمینهای دور تنها به این سبب آمده‌اند که بادشمن مسیح بچنگند . خطابه الفونسو البرک
که پیش از جنگ ایراد کرد بارزترین گواه این مدعی است :

«در راه بزرگترین افتخار خداوند ما حضرت مسیح است که باید مسلمانان را از این
کشور برانیم . . .» (ص ۴۱)

اما این که تا کجا میتوان روی نگره «سراسر تاریخ چیزی جز جنگ طبقه‌یی نیست»
تکیه کرد نیاز به این توضیح دارد که مبتکرین نگره تاکید کرده‌اند گفته‌ها و نوشته‌های آنان
آیه آسمانی و انعطاف ناپذیر نیست .

بنابراین نمیتوان مدعی شد آنچه محمود غزنوی و نادر را به هندوستان و چنگیز

مغول را به ایران کشاند تضاد طبقه‌یی بود و لاغیر یا جنگ میان کاتولیکها و پروتستانها و قتل عام سن بار تلمی صرفاً جنگی طبقه‌یی و دارای علل کاملاً اقتصادی بوده است .

راجع به این که اروپا چگونه به يك رشته ترقیات شكرف در زمینه‌های گوناگون نایل آمد ، باید اشاره کرد که چون از بطن حجاب ظلمانی قرون وسطی ، فروغ نوزایی (Renaissance) درخشیدن گرفت ، پرده‌های سنگین تعصب و جهل دریده شد و از آنجا که مسیحیت ششصد سال از اسلام قدیمی‌تر بود فساد دستگاه پاپها به پیدایش نوزایی کمک رساند . رهایی جامعه از قیومت خرافات آغاز شد و انقلاب فکری و فرهنگی اروپا مقدمه‌یی گردید برای دگر کونیهای بعدی . پس نقطه‌ی عزیمت اروپا از هنگامی است که این «دیالکتیک» یعنی پیروزی علم بر آیه تحقق پیدا کرد .

اما ویژگی و نتیجه‌ی این واقعه فقط به سود خودشان و ضرر دیگران بود ، به طوری که وقتی واسکو دو گاما به هند رسید نه تنها کلیسا از وجود مسلمین این دیار متعجب و متاسف گردید بل به شهادت کتاب ، چون گاما به پرتغال بازگشت و شاه و مشاورانش دریافتند که در اقیانوس هند نیز با دشمنان سرسخت روبرو هستند معتقد شدند که کشف راه دریایی به هند کافی نیست ، مصلحت در اشتغال به تجارت است . (ص ۳۱)

تاریخ تنگین استعمار آغاز شده بود و قرعه نخستین را به نام واسکو دو گاما زدند : کشتی‌ی جنگی پرتغالی با کشتی‌های بی سلاحی مصادف گردید که از حج باز میگشتند . واسکو کشتی‌ها را از امتعه خالی کرد و فرمان داد کسی را از کشتی‌ها بیرون نبرند و آنها را به آتش کشید (ص ۳۳)

پیش‌تر که میرویم بریتانیا تجارت تریاک را به چین تحمیل میکند ، حال آنکه تدخین تریاک در خود انگلیس منع قانونی دارد . (ص ۳۴)

جنگ تریاک جنگی سخت و دردناک بود . راه غریبها به آسیا به ترتیب با ورود پرتغال و بعد هلند ، انگلستان و فرانسه گشوده شد . اما تضاد منافع به برخورد انجامید و مناطق نفوذ را تغییر داد ، انگلستان به وسیله‌ی هلندیها از اندونزی رانده شد و اینها چون قویتر بودند پرتغالیها را از هند عقب زدند .

بخش یکم کتاب ، توسعه طلبی ، ۱۷۵۰ - ۱۴۹۸ ، شامل دو فصل است : هند و اقیانوس هند ، چین و ژاپن . در این بخش با چگونگی صدور تریاک به وسیله‌ی کمپانی هند شرقی به چین و این که هر منطقه‌ی استعماری چگونه مناطق دیگر را فاسد و دست‌نشانده میسازد آشنا میشویم ؛ تا اولین جنگ تریاک .

بخش دوم ، عصر کشورگشایی ، ۱۸۵۸ - ۱۷۵۰ ، راجع است به مراحل تاریخی و تکامل استعمار از کودکی تا جوانی و میان‌سالی و کهنولت و دگردیسی از استعمار کهن به نو .

در بخش سوم ، عصر امپراتوری ، ۱۹۱۴ - ۱۸۵۸ ، درباره‌ی هند به تفصیل سخن

رفته و از جمله اشاراتی دارد به شورش ۱۸۵۷ که سرکوب شد و سلطه‌ی بی‌مردم را به اسارت کشید چنان که «کارگر هندی» آلتی بود در اختیار ارباب و تخلف از قرار داد کار جنایتی علیه حقوق عمومی تلقی میشد در حالی که آدمکشیهای اروپاییان بی‌کیفر میماند» (ص ۱۵۱)

گاو شیرده

درست پس از شکست شورش یادشده، سوداگرانی که به هند آمده بودند با تصاحب اراضی مزروعی، نظام غیرکاستی و مالکیت زمینداری را بنیاد میگذارند. زمینداران غاصب به برزگران پول میدادند و اینان با تراکم قروض به تدریج مستاجر واقعی میشدند. استدلال حکومت استعماری هم جز این نبود که کره یا اجبار و امگیر مهم نیست؛ نتیجه مورد نظر است که وی از ادامه حیات به صورت انسانی آزاد دست میشوید» (ص ۱۵۱)

هند گاو شیرده شد زیرا شیردوش او «از نژادی است که خدایش برای حکمرانی و استعمار برگزیده است». تجزیه مصیبت بارهند، با این بهانه که دوگانگی مذهبی سعادت را از شبه قاره سلب میکند، اقدامی بود حساب شده که نطفه اش با خطبه معروف «تفرقه بینداز و حکومت کن» منعقد گردید. تجزیه مالا به تشکیل دو جامعه‌ی هندو و مسلمان انجامید که خود مقدمه‌ی بود برای دامن زدن به تعصبات و مناقشات مذهبی و ساختن زمینه‌های روانی تجزیه و تضعیف.

فصل دوم از بخش پنجم که به استقلال هند پایان میپذیرد با اجمال بر گزار شده است، کم و کیف آثار جنگ روی این استقلال و معضل کشمیر که انگلستان چون غده‌ی سرطانی در میان این دو کشور باقی گذارد متهم رها میشود، شاید نویسنده هندی نخواسته است از چهارچوب میراث‌های تنگ نظرانه ملی‌گرایی بیرون رود؟ درباره چین به قیام Taipngs اشاره میکند. برای شناخت قدمت این انقلاب و تأثیر آن پاره‌ی از کتاب و توضیح مترجم را نقل میکنم.

«به سال ۱۸۵۰ عصیانهای مجزای دهقانان چینی به جنبش واحدی مبدل شد که مرکز آن دره یانگ تسه بزرگترین رودخانه‌ی چین بود. سکنه فقیر شهرها، پیشه‌وران، بارکشان چوب و معدن، کشتیرانان و معدنچیان نیمه «سرف» به این جنبش پیوستند.

در آغاز کار جمعی از بازرگانان نواحی جنوب و تنی چند از مالکان جزء ارضی هم به عصیان ملحق شدند زیرا میخواستند از قیام ملی برای درهم شکستن یوغ منچوها استفاده کنند: تاپینگها به تیر و کمان و نیزه و تبرزینهای مخصوص و تفنگهای چخماقی قدیم و توپ مسلح بودند. هدف ایشان حل مسأله کشاورزی بود.

به سال ۱۸۵۳ تاپینگها قانونی نشر دادند که در آن تصریح شده بود: همه زمینها میان دهاتیهای که باید بخورند تقسیم میشود، صرفنظر از این که مرد یا زن باشند. تمام مزارع امپراتوری آسمانی به دست سکنه امپراتوری کشت میشود، اگر زمینی هست مشترکا کشت میشود، اگر خوراک هست مشترکا خورده میشود، اگر آشامیدنی هست همه باید آن را مشترکا بیاشامند، اگر پول هست باید مشترکا مصرف شود. مساوات باید در همه جا حکم فرما باشد و نباید حتی یک انسان در جایی گرسنه باشد یا احساس سرما کند.

تای پینگ ها تساوی مردان و زنان را اعلام کردند، هنگام تقسیم زمینها زنان سهمی مساوی با مردان میگرفتند .

سرانجام خارجیان - انگلیسها و فرانسویها وعده عدم مداخله را شکستند و به زمینداران و امپراتور مساعدت کردند تا قیام سرکوب شود . در این مداخله آمریکاییان نیز شرکت داشتند .

مترجم میافزاید : مولف کتاب مانند بسیاری از مورخان نخواستہ یا نتوانسته از مرزها و مقیاسهای کهن تاریخ نگاری گام فراتر نهد و به بطن وقایع که پویایی و کمال جویسی انسان است توجه نماید .

محرک این قیام مذهب یا تأثیر مسیحیت یا افکار و عقاید هونگ که مولف ارائه میکند نبوده است . حتی مورخان وابسته به دولت آمریکا که همواره نظری خاص درباره مسائل گذشته و حال آسیا داشته اند و از جمله W.W. Rostof جز این عقیده دارند. همین مورخ در صفحه ۲۱ کتابش درباره ی چین مینویسد : « اعمال تزیینات روزافزون بر سکنه کشور یکی از علل عصیان تای پینگ ها بود . »

کارل مارکس مدیر Gazette Rhenan در مقاله « انقلاب در چین و اروپا » نوشت علل اجتماعی ، سیمای مذهبی یا ملی هر چه باشد ، موجب پیدایش عصیانهای مزمنی شده است که تقریباً ده سال متوالی ادامه داشته و اکنون به انقلابی واحد و هراس انگیز انجامیده است . علت این انفجار را بی تردید توپهای انگلیسی فراهم آورد که داروی مخدری به نام تریاک به ملت چین تحمیل نمود ... این انقلاب سرآغاز پیکار مردم چین بود - با زمینداری و اشغالگران خارجی ...

سپس کتاب درباره ی رشد جنبش های چین مینویسد در ۱۹۰۸ ژاپنیها هدف تحریم شدید چین شدند و همین بایست دولتهای بزرگ را از قدرت ملی گرایبی جدید چین آگاه میساخت . (ص ۲۱۳) در فصل سوم به ژاپن میرسیم که وضعی انحصاری و استثنایی داشت . کتاب مینویسد : در آسیا ژاپنیها ملتی بودند که با وضوح از مقاصد دولتهای بزرگ باختر اطلاع داشتند و هم از میزان قدرت آنها . شکست چین در جنگ با انگلیس خطر استیلای باختر را بر ژاپن عیانتر کرد ، (ص ۲۱۶)

پس چون که ژاپنیها از ضعف خود آگاه بودند اولیتر دیدند به چین ثانی مبدل نشوند . مشاوران خارجی تصریح میکرد در برابر غرب مقاومت ممکن نیست . بهتر است ژاپن راه تسلیم پیش گیرد تاروزی که برزوایای اسرار خارجیان راه پیدا کند . (ص ۲۱۷)

به این ترتیب سنت گرایان کهنه پرست معتقد بودند پای خارجی نباید به سرزمین آنان گشوده شود ولی نوجوانان میگفتند ژاپن نمیتواند بیش از این خود را در قفس انزوای محبوس سازد . چه بهتر که فرصت را از دست نگذارد و اکنون که بیگانگان به جزیره قدم گذارده اند

شکردها و شیوه‌هاشان را بیاموزد ...

ژاپن بی‌این که میراثها و سنت‌های خود را از دست بدهد به فراگیری شکرده‌گرایی غرب پرداخت و از سوی دیگر به تقویت نیروی دریایی خود توجه کرد .
در زمینه‌ی داخلی و سیاسی ، از میان رفتن زمینداری و ایجاد مشروطه پارلمانی طلبیه آزادی‌گرای و مردمسالاری بورژوازی به شمار می‌آید .
فصل پنجم مستقلا به تصویرسیام می‌پردازد که کشمکش‌های استعماری و نفوذفرانسویها از آن جمله‌اند .

بخش چهارم کتاب روسیه و خاور دور نام دارد . در فصل پیش از انقلاب به روابط چین و روسیه اشاره میکند ، به ریشه‌ی اختلافات مرزی و جنگهای گذشته . ژاپن و روسیه که هر دو تمایلات مداخله جویانه‌ای در چین دارند مقابل یکدیگر قرار می‌گیرند و سرانجام باشکست روسیه سرزمین منچوری یکپارچه به دست ژاپن می‌افتد .

آرزوی روسیه برای تحصیل پایگاه بحری در آبهای گرم ، که انگلستان بر آن نظارت نداشته باشد ، سرانجام تحقق یافت ، لکن روسیه علاوه بر آن که چین را از خود دور کرد و آن را در معرض رقابت دول غرب قرار داد و به شدت با منافع ژاپن نیز اصطکاک پیدا کرد . دولت روس تمام نفوذ خود را در خاور از دست داده و پیش از این که مجال تازه یابد ، جنگ جهانی و انقلاب اکتبر کشور را منقلب گرداند . (ص ۲۶۸)

فصل دوم این بخش ، آسیا و انقلاب روسیه از بحث انگیزترین فصول کتاب است . اینجا نحوه تحقق انقلاب در روسیه و تأثیر حیاتی آن در چین و هند و آسیای جنوب شرقی بررسی میشود : تردیدی نمیتوان داشت که تنها وجود روسیه انقلابی برای نهضت های ملی گرای همه کشورهای آسیا تکیه گاه روحی پر بهایی بود . در ممالکی مانند هند که آئین کمونیزم انعکاسی اندک داشت ، و در اندونزی و هندوچین که ملی گرای فقط پس از انقلاب روسیه شکل و قوت گرفت ، کمونیستها همچون عناصر مهم و اصلی جنبشهای آزادی بخش جلوه گر شدند . (ص ۲۸۲)

و نویسنده ادامه میدهد : در هند که تجدید سازمان اجتماعی تاحدی آثار مری و قابل لمس داشت ... پیام انقلاب روسیه انعکاسی نظیر آنچه در چین و هندوچین پدید آورد ، ایجاد نمود . در این دو کشور کاری که غرب انجام داد معدوم ساختن «کادر» های جامعه‌ی کهن بود بی آن که چیزی در جای آنان بگذارد .

برخلاف هند ، در چین ضد انقلابی پدید نشد . برای اکثریت عظیم مردم چین که با بیماری و نومیدی دست به گریبان بودند ، انقلاب روسیه حقیقت و زندگی بود . در چین و آنام کمونیزم خلایی را پر می کرد ...

در ژاپن انقلاب اکتبر وحشتی موهوم پدید آورد . ژاپن به صف مهاجمان پیوسته بود و اگر عصیان آسیائی ضد غربی را ترغیب میکرد ، بایست از انقلابی بیمناک میشد که هدفش انهدام اساس جامعه ژاپن بود .

انقلاب روسیه با حمایت از طبقات استثمار شده، ژاپن و کشورهای باختر را یکسان تهدید میکرد. در آن هنگام که کشورهای آسیای میخو استند در پیکار با غرب روسیه را متفق احتمالی خویش بشمارند، ژاپن گمان میبرد روسیه خطرناکترین دشمن اوست. این احساس و نیز نفرت از انگلستان و امریکا موجب شد که ژاپن به پیمان ضد کمینترن آلمان و ایتالیا ملحق گردد. (ص ۲۸۵-۶)

در کتاب مسائلی مانند تجدید سازمان اجتماعی هند، که در چین انجام نشد، و جای خالی «کادر» های معدوم شده در چین و هندوچین مجمل و مبهم میماند و مطالب بعدی نوعی توجیه عقب ماندگی کنونی هنداست که نویسنده میخواهد آن را بپوشاند.

به نظر میرسد، هر چند بعد مسافت از بزواک انقلاب در هندکاست، همان سنت های خرافی و مذهب گرایی های بیشمار که وقوع انقلاب را در هند به تأخیر انداخت و سپس به جای آنچه در چین پیش آمد، گاندیسم را پدید کرد، در چین هم کمابیش وجود داشت. آنچه در چین جامه عمل پوشید معالجه بود و در هند مسکن، چرا که هند امروز همچنان بی حال و بیمار و بیکار است. و این هم که ضد انقلاب فقط شامل هند شد مقبول نیست زیرا وضع چین هم دست کمی از همسایه نداشت. دشواری گاندی در جهت يك انقلاب بیش از مائو در جهت آغالاندن مردم علیه اشغالگران و له انقلاب نبود.

ژاپن وضعی استثنایی دارد از آن که اولاً جزیره بودن و تنهایی به او میآموزد که به خودش متکی باشد ثانیاً فقر مواد و منابع طبیعی به کوشندگی و خلاقیت وادارش میسازد. ژاپن میدانست که حفاظت دست آورده اش از شگرد گرایی و صناعت غرب بدون نوعی سیاست کاملاً مستقل و ملی و بدون نیروی نظامی مقتدر، امکان پذیر نیست. ناگزیر قوای بحری و هوایی خود را توسعه داد به کشاورزی و دامداری بهبود بخشید و بایستی تصمیم که منچوری را زرادخانه و انبار غله خویش سازد در نخستین فرصت آن را اشغال کرد... (ص ۳۳۵-۶)

بخش ششم کتاب پیرامون قیام آسیاست. در فصل اول يك بررسی کلی دارد. جوامع کهن چین و هند به یکسان در معرض تهدید ژاپن و کشورهای دیگر بودند و به یکسان واکنش نشان دادند.

نخستین کاری که انجام شد تجدید سازمان جامعه و حذف سازمانهای منسوخ یعنی «کاست» ها در هند، طبقات در چین و زمینداری در ژاپن بود.

در فصل دوم، هند، ضمن بحث از پراکندگی مذاهب، درباره ی نفوذ «وی و کاناندا» روحی ترقیخواه و وطن پرست و نوساز، سخن میبرد که گفت «من نمیتوانم مذهبی را بپذیرم که سرشک از دیدگان بیوه زنی نسترده و قطعه نانی به یتیمی نبخشد.» (ص ۳۶۹)

موسسات کیش هندو که در مقیاس وسیع با مذهب مشتبه میشود، از عوامل تاریخی مشخصی، نتیجه میگردید. این موسسات را قانون حفظ میگرد نه مذهب. وی و کاناندا مینویسد: اما تمام

پرشانگوییهای روحانیون مانع آن نمیشد که کاست تیلوری از يك سازمان اجتماعی باشد که روزگاری خدمتی انجام داده و امروز فضای هند را از عفونت آکنده است . (ص ۳۷۲)

از نوشته‌های کتاب درباره‌ی هند ، به قول مترجم ، میتوان دریافت آنچه در هند رخ داد و به گاندیسم انجامید تنها اصلاحی بود که نیازی به تغییر زیر بنا و مناسبات تولیدی نداشت و باین اصلاح ممکن نبود هند را از مصاعب ناشی از نظام خاص اجتماعی و فقری که مبتلا به آن است رها کند . (ص ۳۷۹)

میمونهای مسیحی

میمونهای مسیحی در بخش هفتم کتاب آمده‌اند . فصل اول برای زمینه‌سازی و مقدمه چینی ، حاوی دسیسه‌کاری‌هایی زیر ردای کشیشان و اسقفان که گزایویه پیشقدم آنهاست و پرچانگیهای نویسنده .

متذکر میگردد که ماهیت و شیوه‌ی کار میسیونرها در ژاپن ، چین و هند یکسان نبود و هر جا بنا بر مقتضیات بومی و اخلاقی و غیره رویه‌ی خاصی در پیش میگرفتند . مسیحیت در ژاپن نتوانست تکیه گاهی مطمئن تحصیل کند و علت این بود که میسیونرها مذهب را به آلتی برای تهدید استقلال ژاپن مبدل ساختند . (ص ۴۷۳)

در همین بخش شاهد تضادی هستیم که میان میسیونرها و کمپانی هند شرقی به وجود می‌آید و به شکست میسیونرها میانجامد ، زیرا کمپانی همیشه با مبلغان مسیحی مخالف بود ، از آن که تنها منظور آن تجارت بود و نیک میدانست دگرگونی در آداب اجتماعی و اعمال مذهبی برای کمپانی خساراتی به بار خواهد آورد ... و ناچار کمپانی هند شرقی و زعمای آن نمیتوانستند به تبلیغ مسیحیت در هند کمک کنند . (ص ۶ - ۴۷۵)

اما کلیسا متفق امپریالیزم غرب بود و چون این امپریالیزم مغلوب گردید کلیسا نیز نتوانست در سر نوشت متفق خود مصون بماند (ص ۴۸۳)

ترقیخواهان و خردمندان همیشه با فعالیت میسیونرها که «بایک دست انجیل را به چین میبردند و بادست دیگر تریاک را» مخالفت میکردند . مردم در يك شهر كوچك در حالی که میسیونری را میراندند فریاد میزدند : «قصرهای ما را سوزانید ، امپراتور ما را کشتید ، زهر به ملت ما فروختید و حال آمده‌اید درس تقوا و فضیلت به ما بیاموزید؟» (ص ۳۹۳)

سرانجام «درپکن کلیساها به ویرانی کشانده شد ، در منچوری مدارس ، کلیساها ، نماز خانه‌ها و مراکز اقامت میسیونرها به یغمارفت ...» (ص ۴۹۵)

تجدید حیات در ژاپن از دوسو باچین و هند متفاوت است .

دو کشور اخیر به نوعی ترکیب آزادی‌گرایی چشم داشتند تا نوعی مردمسالاری بر ویرانه‌های جامعه کهن . اینها خود را در مقابل انهدام تمدنهای بومی میدیدند . حال آنکه نخستین گام ژاپن آزادی‌گرایانه نبود . ژاپن برابر انهدام فرهنگ خیش قرار نگرفت بلکه میخواست به ترقی علمی و شگردگرایی نایل آید .

از سوی دیگر در چین و هند جنبشهای اصلاح طلبانه حالتی خلق الساعه داشت بدون

برنامه‌ای کلی و روشن . . . در ژاپن بالعکس همین که این ضرورت مفهوم گردید که میان ایمنی و اقتدار ملی از یک طرف و تأسی به فرهنگ غربی از طرف دیگر پیوندی وجود دارد در ستاخیز تحقق پذیرفت.

البته صدر فرمان طرد خارجیان در ۱۶۳۸ ژاپن را از تجزیه نجات داد لیکن پس از شکست سیاست انزوا جویی رهبران ژاپن محتاطانه سیاست «غربگونه سازی» را پیش گرفتند و درباره‌ی مسیحیت نیز هنگامی که پیشوایان ژاپن اطمینان حاصل کردند موقع ملی چندان مستحکم است که میتوان برای مسیحیت آزادی عمل تجویز کرد اصل اغماض مذهبی را اعلام کردند ، ۱۸۷۲ . (ص ۴۹۶)

فعالیت میسیونرها در هندوچین ، برمه و اندونزی چندان وسیع و در خور بررسی نیست (ص ۵۰۵)

سپس به زوال فعالیت میسیونری در هند میرسیم ، با جنگ اول جهانی و انقلاب اکبر و جرقه‌های ملی گرایی . . . در آغاز دهه سوم قرن بیستم جامعه مذهبی هند یوغ نظارت میسیونرها را بدور افکند . (ص ۵۰۷)

و پس از آن نفوذ هندوئیسم است و شخصیت گاندی که شیوهی جدید مسیحیت را در زمینه‌ی اشاعه‌ی تعلیم میان طبقات ستمکش بالمره عقیم گذاشت. اما به گواهی نویسنده وجود گاندی عامل ترمز کننده‌ی هم بود برای دامن نزدن به احساسات مردم علیه مسیحیت .

لیکن در چین ماوقع دیگر سان بود . سرزمینی بکر که نه مانند ژاپن حکومتی نیرومند دارد و نه مانند هند و سیام و برمه مذهبی نیرومند ، که هر بذری در آن میروید (ص ۵۱۰) آنچه پیش آمد ، در جهت اشاعه‌ی تبلیغ میسیونرها قرار یافت . اما همه چیز در حکم آتش زیر خاکستر بود . با وقوع انقلاب اکبر و بدعهدی مسیحی ها افکار عمومی علیه امپریالیسم شورید و رشد ملی گرایی متوجه مسیحیت شد .

انجمن چین جوان در ۱۹۲۰ در پکن تأسیس یافت و اتحادیه‌ی ضد مسیحی در ۱۹۳۲ در شانگهای ، باهم آهنگی نیروهای دیگر ، اعلام نمود مسیحیت همپالکی امپریالیسم است . در ۱۹۲۴ پنجمین کنگره سالانه چین جوان چنین تصمیم گرفت :

ما با آموزش مسیحی که گوهر ملی ما را به نابودی میکشاند و به برنامه فرهنگی خیش برای تخریب تمدن چینی جامعه عمل میپوشاند جدا و مصممانه مخالفیم . (ص ۵۱۳) و سر انجام در فصل یازدهم فاتحه میسونها خوانده میشود و با وجود همه تلاشهای کلیسا و مردم اروپا و آمریکا ، مسیحیت در آسیا با شکست قطعی روبرو میگردد .

هشتمین و آخرین بخش کتاب ، تأثیر شرق در اروپا ، درباره‌ی فرهنگ و اندیشه و فلسفه و هنر و نقاشی چین و کارهای پارچه‌ای و آبرنگ و تاتر و نمایشنامه چین و تاثیر آن است . چین به عنوان جامعه‌ی متکی بر اخلاق و سازمانی سیاسی که با هر گونه سپاهی گرایی

مخالف است میان متفکران آزادی گرای اروپا نفوذیافت . (ص ۵۳۷)
همچنین از تأثیر پذیری فیزیوکراتها از فلسفه چین ، و تعالیم اوپانیسادهای که فلسفه
نیچه و شوپنهاور را به خود معطوف داشت و نژاد آریائی و زبانهای فارسی ، یونانی و لاتین از
ریشه سانسکریت سخن رفته است .

نتیجه

این آخرین مبحث کتاب است بانگرشی کلی و فشرده که تکراری نیست . چشم اندازی
بر روابط ۴۵۰ ساله شرق و غرب و آینده ی آن و اشاراتی بر جنگهای صلیبی و انقلاب
کبیر و انقلاب صنعتی انگلیس و شعار آزادی - برابری - برادری و آزادی گرای و
صدور سرمایه .

« بدین سان ایمریالیزم با صدور سرمایه جرثومه انهدام خیش را به آسیا میبرد . »
(ص ۵۵۱)

و هم برای حسن ختام لختی به کشورش هند میپردازد و نظام قضایی آن . سپس میگوید
پیدایش وحدت و تکامل ارضی چین زائیده مقاومت در برابر اروپاست و مترجم در پاسخ يك
بعدی فکریستن نویسنده میافزاید نظرات نویسنده ناشی از جهان بینی خاص اوست .
(ص ۵۶۸)

در سراسر کتاب شخصیت مترجم و اطلاعات وسیع و نگرش علمی اش خودنمایی میکنند .
زیر نویسها و مقدمه ارزش و مرجعیت اثر را دوچندان میسازد .
بر گردان از استحکام کافی برخوردار است هر چند گاه قرینه سازی و کلمات متجانس
شکلی تکلف آمیز به آن میبخشد و یا کلمات صعب الهضمی چون تقشر ، علی العمیا ، اشتداد ،
ممتع ، منهك ، استعام ، مطران ، معار که به چشم میخورد ، که به هیچ روی از ارزش آن
نمیگاهد .

برای ترجمه از دو نسخه ی فرانسوی و انگلیسی (نسخه ی اصلی) سودجسته شده که البته
از مترجمی که به زبانهای عربی ، روسی ، انگلیسی و فرانسوی مسلط است چنین انتظاری باید داشت .
اما با تبحر و تجربه یی که در لغت عرب دارد معلوم نشد فرامین (ص ۲۶۸) و مهور (ص ۳۰۲)
را چرا به کار میبرد حال آن که اصل آن دو فارسی است و با قواعد صرف عربی جمع مکسر و اسم
مفعول از آنها نمیتوان ساخت . شاید او هم غلط مصطلح را بهتر از صحیح نام مصطلح میدانند .
امید آن که عمر مترجم دراز و بختش یار باشد تا به خدماتی چنین ارزنده
کامیاب شود .

www.KetabFarsi.com

سه
داستان
عاشقانه

یونسدان اندیشه و هنر ، دفتر سوم از کتاب هفتم ، اردی بهشت و خرداد ۱۳۵۲

www.KetabFarsi.com

فرهاد

- خب

- خیلی ساده خیلی نمیدونم خیلی غیرممکن به سرشون میزنه اول به تلگرام میفرستن براتون احتمالن دو سه تا میفرستن کارت میفرستن نامه بالطبع فکر میکنن نامه نمیرسه تا آخر نمیدونم چطو میشه به هر حال فکر میکنن پاشن بیان همهش اصلن ده روزی فرصت داشتن روهم به هفته شم گذشته بوده چون جمعه آمدن قرار بود دوشنبه بر گردن برم گشتن جا ذخیره شده بود بر اشون همون دوشنبه آخر شب یا صبح سه شنبه که بر گردن تهران همه ی بلیتا ذخیره شده بود نمیدونم مهمونخونه ها ذخیره شده بود پولای مهمونخونه ها قبلا داده شده بود حتا شبایی یم که اینجا بودن تو پاریس مهمونخونه داش پولاشونو میخورد بالطبع مقادیری یم شوخی راجع به تختای خالی تو پاریس که پولشو مهمونخونه قبلن گرفته بود راجع به مرداشون که خیلی یم مثلن آقایونه تو تهران هی چك کشیده بودن به اصرار دیگه راجع به شما که کنار دریا که تابستون پاییز زمستون دائم دارین تعطیلتونو کنار دریا میگذرونین

- میدونم هنوزم دس ور نداشتن چیز آی فوق العاده بانمکی مینویسن خب
- هیچچی آمده بودن فرودگا از اونجا با اتوبوس آمده بودن شهر هم تو فرودگا هم شهر یقه ی میز اطلاعاتو گرفته بودن که به مهمونخونه طرفم گفته بود نه به من تلفن کرده بودن تلفن کرده بودن به مقادیری جاهای غریب عجیب تلفن کرده بودن سفارتخونه نمیدونم چرا آمده بودن تاخونه ی شما در زده بودن در همسایه رو زده بودن تا چیز تا از نوبه من تلفن میکنن که ایندفعه بودم یقه مو گرفتن گفتم که نیستین بالطبع میتونستم تلفن کنم پپرسم از
- اتفاقن نه نمیتونسین

- به هر حال اینا پشت تلفن گفتن جاندارن اگرم جا پیدا نکنن برمیگردن فرودگا
برمیگردن پاریس منم گفتم چرا نمیاین اینجا راستش فکر نمیکردم یعنی همینجور
گفته بودم گفتن باشه منتظر تیم منم پریدم تو ماشین نه میدونم چرا ولی همش تو
این فکر بودم که مقادیری یم باردارن همراهشون
- چرا بار

- لابد چون سفر نمیدونم بلاهت یکی یه کیف دستی داشتن چتراشونم دوتایی
جا گذاشته بودن تو هواپیما کیف دستی بام جفت عین هم سورمه بی تی تیره طوری
بایه حاشیه دائم عوضی میگرفتن کیفای همدیگه رو به هر حال ازهمونجا رفتیم
شام خوردیم آمدیم خونهای من موندن شنبه و یه شنبه رم موندن تا صبح دوشنبه
که من رسوندمشون فرودگا مقادیری یم برای شما کاغذ نوشتن که که یادم نیست
الان ولی احتمالن دو سه روز بعد آوردم در خونه تون

- دیدم کاغذ رو کلی یم اول تعجب کردم بی تمبر یکی دوتیکه شو که انگار تو
مسی نوشته بودن فوق العاده اینقد با نمک خب جمعه شنبه یه شنبه جای من
خالی کجاها رفتین چیکارا کردین

- هیچ هیچچی بعدم برگشتن پاریس از اونجا برگشتن تهران از تهرانم
برام یه مثلن نامه ی تشکر فرستادن یه دعوتنامه ی عروسی یم بعد فرستادن که
من اول میخاستم ببینم میتونم ازینجا گلی چیزی سفارش بدم فکر کردم یه
تلگرام بفرستم آخرم بالطبع هیچکاری نکردم

- همین

- همین

- و برا منم تعریف نمیکنین

- چرا برای شما چرا در حال در رفتن نیستم واقعن دارم فکر میکنم چه جوری
از کجا

- از اول اول برام بکین چی پوشیده بودن چه شکلی شده بودن من یه عمره
ندیدمشون

- چیز داشتن هر دوشلوار و کت طوری با همین یه دستم آمده بودن بعدشم به هر
حال شیرین سبز روشن پوشیده بود ساده ی ساده مغز پسته بی طوری جلوش سه
تا دگمه میخورد پشتشم ازین کمرا داش ولی مال شیدا قیامت آبی تیره خیلی یم
خوشدوخت مردونه تر چار دگمه طوری

- چه حافظه بی

- نه علتش اینه که بعد هی بحث داشتیم چون من میگفتم پاریس لباسای زنونه ش
یه آبی و قرمز قیامتی داره به قولش بی گفت و گوی که تکه احتمالن
- و زردش

- ها اینام میگفتن یه زرد نمیدونم چه جوری یم داره تا چیز این حرفا همش
زائده نه به هر حال شیرین من یادم نیست قبلن واقعن مشکلی بود یا اینکه ولی
فکر میکنم داده بود مو آشو رنگ کرده بودن قهوه بی یی روشن کوتاه خیلی یم بش

میآید شیدا رم که من قبلن ندیده بودم موآی مشکى خیلی بلند نه تا اینجا
دیگه چطورى بگم با آرایش چیزیه کم البته بوی پاریس ولی خیلی ایرونی
خیلی خوشگل و ساده بودن با هم میخندیدن که من رسیدم با ماشینم ماشین
منو که دیدین گلی کثیف بدقیافه طورى موتورش خیلی قیامتہ البته که قضیه ی موتور و
برام دس گرفته بودن به پول چیز من همش نهد و خورده بی زیر هزار
تومن سراپا پولشو دادم بهر حال من آمدم جلو شیرینو بوسیدم خیلی رسمى به
شیدا معرفى شدم آمدم سوار ماشین بشیم منم هنوز تواین فکر بودم چمدونای
اینا کجاس یهو دیدم دو تایی و اسادن جلو ماشین باهم بلند یکبند میکن ما
سوار این ماشین نمیشیم ما برمیگردیم پاریس چنان حالى شده بودم من تا
چیز آى بامزه رو واقعن همیشه تعریف کرد یا

- فوق العاده من تو فکر دسپاچکى ی شما بودم اون دو تا رو فقط من میشناسم
دختر بچه که بودیم چنان کار آبی میکردن شما دفعی اولتون بوده خب

- هیچجى قضیه بالطبع فقط همین نیس شیدا رو که من اصلن نمیشناختم
میدونستم شیرین یه همچین دوستى داره شایدم واقعن دیده بودمش فکر نمیکنم
به هر حال شیرینم من خوب نمیشناختم اصل قضیه ام این بود که خیلی سال قبل
که شیرین بچه بود منم بالطبع جوونتر بودم مثلن شیرین امن خوشش میآمد
منم خب تو خونواده ها همیشه بالاخره یه دختر عمه یی چیزى پیدا میشه به
این دختر خاله برسونه اون پسر خاله ازش خوشش میآد گرچه احتمالن تو
بچه ها دیگه ازین خبر نیس

- یا بزرگ شدیم ما و دیگه نمیدونیم

- نمیدونم واقعن تا چیز بعد مرگ مادر بزرگم مادر و خاله مو شوهر خاله مو
بالاخره من نفهمیدم سرچى چنان ابلهانه ازهم قهر کردن هنوزم که هنوزه قهرن
بالطبع دیگه من شیرینو ندیدم تا مدتها بعد که من با با مشکل اصلی اینه که
راستش نمیدونم واقعن نمیدونم اصلن چطو میتونیم راجع به سرین حرف
بزنیم

- سرینو من پیش از آشنا شدنش با شما میشناختم

- به همین دلیل

- دوره یی یم که شما رومیشناخ من باش نبودم اونجا نبودم اصلن

- بالطبع

- بالطبع هیچجى مرگ سرین مال سرینه همونجور که انتخاب خودش بود
مال خودش خب شما و شیرین

- همین هیچجى تقریبن فقط فکر میکنم شیرین بعد به یکی گفته بود قضایای
سرین تقصیر فرهاد بوده که احتمالن نمیدونم بهر حال تا چیز تا حنا شب
عروسی شیرینم مادعوت نداشتیم ولی بعد که شیرین زاییده بود مادرم نمیدونم
یه روز میره بیمارستان بهر حال چیزى که میخاستم بگم با شیرینم تقریبن من
همونقد غریبه بودم اینا بازهمش زائده نه

- اصلن خب همه سوار ماشين شدين

- الان خوب يادم نيست ولي احتمالن خيلي ابلهانه شروع کرده بودم از ماشينم حرف زدن اين دو تام شيرين جلو شيدا عقب خيلي آروم سراسونو تکون ميدادن بعدم گفتم بر يم شام بخوريم بي اينکه واقعن خودم متوجه نبودم نظ-ق کردم مفصل راجع به جاهاى مختلفى که هان گفتم به جاى مکزيکى قيامتى ميشناختم مقاديرى تعريف کردم وقتى يم رسيديم همه ي پيشخدمتام اينجا دخترن بالطبع منم از بس رفتم ميشناسن، بمم ميگن آقاى فرآد من ابلهم هيچ متوجه نبودم دستور شراب دادم دستور نميدونم اينام ساکت

- ايواى ميفهمم

- فقط بالطبع همين نبود منتها اين کاراى من خيلي طبيعى بود شيرين خب دختر خيلي قيامتى به خيلي يم با مزه س شيدام خيلي نميدونم خيلي گرم به قولش مجال آه نيست به هر حال تا اون موقع نم من اصلن نميدونستم چرا رفته بودن پارس احتمالن نميدونم بيفکر آينه رو مرتب کرده بودم شيدارو ببينم نميدونم از گوشه ي عينك شيرينو نگا کرده بودم يقه مو مرتب کرده بودم وقتى نگام نميکردن سندلى بر اشون گرفته بودم شراب ريخته بودم

- ايواى ايواى

- عينن فکرميکنين چطو شد

- خونه که رسيدين

- خونه همونجا شيرين گفت فرهاد جونم حالت خوبه دوتايى افتادن به هو کردنم دسم انداخته بودن به حالى خنديدم اولو فکر کردم تموم شد بازم خنديدم تا تا بلاهت محض گفتم يواشتر دارن نگا ميکنن که بدتر قيامت شد شيرين آخر سر پيشخدمتا رو صدا کرده بود سر ميز من ديوانه داشتم ميشدم چنان اولن يم بر خورده بود هيچچي آمديم بيرون ولي ايناکه ول نکردن - اين خب کار درسى بوده اگه ول ميکردن شمام ميفهميدين دارن سعى ميکنن ا دلتون در آرن بدتر ميشد

- بدتر يا بهتر ول نکردن تا چيز تا آخر شب تا خاييديم ديگه من از خونه خوشم نميامد زياد حتما داشتم عقب خونه ميگشتم تا حالا نميدونم چرا بدم نميآد چيز خيلي خوش البته حرارت مرکزى داره راحت شما نديدين به كمى شبیه اينجاس خيلي کوچيکتره البته اولن طبقه ي آخره چهارم بعد ابلهها که ميآين بالا تو به قولش دهسان پراز عربيست روم نميشه جلوشما فرنگى پرت کنم بالاي پلهها

- پاگرد

- هان ميآين تو پاگرد دست چپ در باز ميشه تويه اتاق درست روبرو آشپز خونه س اين دست راستم که حمومه وارد اتاق که ميشين دست راستش بي هيچ درى چيزى ميرين تويه مثلن پستوى خيلي بزرگ که گنجهى لباسه ضمنن به تختم هس در واقع هيچ شياهتى به اينجا نداره

- چرا خب اتاق نشیمن وامیشه تواتاق خاب

- اتاق خاب که چه عرض کنم به هر حال شیرین از همون اول گفت تختخاب مال منه همین تو اتاق نشیمن یه چیز هس به قول شما یه دیوان منم که برای خودم کیسه خاب داشتم و داشتم آمدم تو آشپزخونه هنوز البته هر دو داشتن ادای منو درمیاوردن ولی ایه چیزی یهو خیلی خوشم آمد قیامت اینکه خیلی طبیعی خیلی ساده خیلی قیامت حتما بام تعارف نکردن به هر حال هان اول من گفتم شب بخیر بچه ها که قیامت شد قبلشم تا آمدم تواتاق شیدا رفت سراغ کتابام نه البته اندازهی شما ای سه چار تا کتابی یم من دارم نمیدونم پرسید این چیه چی شد منم خیلی ابلهانه گفتم بی ناصر خسرو من هیچ جا نمیرم یا یه همچین چیزی که از نو شروع کردن بعدشم سی دوری عین من به همدیگه میگفتن شب بخیر بچه ها تا چیز صبح البته قیامت شد اصلن ازینجا شد احتمالن که منم تونستم بخندم آشپزخونه ی من خیلی کوچیکه خیلی یم باریکه برای اینکه سرم درست زیر ظرفشوری نباشه آمده بودم جلوتر بالطبع پاهام تو پاگرد بود شب وقت خابیدن جلوی در آشپزخونه یه چیزی گذاشته بودم که بسته نشه بسته شده بود صبح در نتیجه بلند شده بودن این دو تا دیده بودن فقط پاهای من تو کیسه خاب بیرون مونده من به صدای هرهر از خاب پریدم دیدم دوتایی با پیرهن خاب نشستن تو پاگرد دارن ریشه میرن

- فوق العاده بوده خب

- این صبح شنبه س گرچه احتمالن فقط یه شب ما با هم بودیم چون قبلش همه چی چطوری بگم قبلش بود مقدمه بود درست نمیتونم حتما بلافاصله بعدشم نمیتونستم درست بفهمم میدونین منظورم چیه

- خوب نه هنوز خب شنبه صبح

- اول اعلام کردن هیچ جای دیدنی رونمیخواستن ببینن هیچ قصد خریدم نداشتم هیچی هان بعدشم شوخی فرهادونگا کن داره میمیره توضیح بده اینجا کجاس به هر حال میخواستن تو خیابونا را برن منم گفتم یه سردیگه به شما بز نیم تعریفم کردم اینجا کنار رود خونه خیلی قشنگه هوام اتفاقن بدن بود بالطبع سرد بود ولی آفتابی مثلن آمدم شما که نبودین یه کم را رفتیم نشستیم این بالاتریه جا هس که میشه مشروبو آدم بگیره بیاد تویه مهتابی طوری میدونین کجارو میگم

- آره فوق العاده س اونجا

- تا چیز همین صبح بعد از ظهر در واقع افتاده بودن به تعریفای غریب عجیب اولن دو طرف میآمدن منو انداخته بودن وسط هر دو دست انداخته بودن تو دستم چنان چیز آبی تعریف میکردن که هیچوقت اینقد نخندیده بودم

- شیدا ادای منو در نیآورد

- خیلی نه فقط ادای عینک زدن شما رو در آورد که تومهمونیا راجع به هر کی حرف میزنن باید اول یکی بتون بگه گیتی جون عینکتو بزنی شمام مقادیری تو کیفیتون عقبش میگردین پیداش میکنین میزنین این پایین همه رو از بالای

عينك نكا ميكنين ميگين پس كو ديگه هان عادت اينكه هروقت ازين سيگارا
ندارين فيلترسيگاراى ديگه رو ميشكنين همينا

- مطمئنم من اين بدجنسا چيز آى ديگه تعريف كردن شما روتون نميشه بايه
چاي ديگه كه موافقين

- نه فقط سيگارتموم کردهم شما

- فكر كنم سيگاراى معمولى يم داشته باشم بذارين براتون بگردم

- فرقى نداره يعنى

- صدا تونوازينجام ميشنووم شنبه رو ميگفتين

- شنبه اولش ازهمين تعريفاً بود بعد هان به قضيه

- با اينها موافقين

- خيلى

- قضيه چي

- توپاريس به شب سه چار تا مرد ازهر ملتى يم بودن نيمه مست مدتى سعى ميكنن
اينا روى خوش نشون نميدن تا اتفاقى يكي ديگه ميرسه طرف ايرونى بوده به
بقيه ميگه اينا ايرونيين بلن كردنشون كاري نداره فوري يم همه روميآزه سرميز
اينا هيچم اول به روى خودش نميآره كه ايرونى به شيرين ادای شيدارو
درميآورد قيامت اول مردا به فرانسه به چيزى ميگن شيدا باچشماى خيلى درشت
خيلى مشتاق نكاميكنه مژه هاشو به هم ميزنه ولى سرشو تكون ميده كه يعنى
نميفهمه بعد به به زبون ديگه ميگن همين برنامه قشنگيش البته اينه كه شيرين
خيلى محجوب ميشينه منتظر تا آخر مردا بقهى ايرونى به روميگيرن ايرونى يم
مست مست با به فارسى يى كه من نميتونم اداشو درآرم شروع ميكنه كه منم
ايرونى يم عجب حسن تصادفى اجازه بدين آقاينو خدمتتون معرفى كنم شيدا
همچنان بازنكا ميكنه گوش ميده مژه هاشو به هم ميزنه همون برنامه يارو
بالطبع ديوانه ميشه منتها ازين قشنگتر توشلوغى به مرتبه شيرين شروع ميكنه
با شيدا به به زبون من درآرى همينجور فقط مقاديرى صدای بى معنى كه شيدا
تازه شروع ميكنه براى مردا به همين زبون به چيزى روبه اصرار توضيح
دادن مردا اشارات ميكنن چيزى ولى شيدا به همين زبون اينقد حرف ميزنه
- خدای من فوق العاده

- ازين تعريفاً تا گفتم من ناى خنديدن نداشتم به چيز ديگه بود بالطبع شما
بهتر اينو حس ميكنين اينجا هميشه لحظه هاى دسپاچكى هس كه آدم فكر ميكنه
نميدونم دارن شرقى بازى درميآرن به هر حال اينقدر غريبه اينقدر دور شما
ميدونين چي ميخام بگم

- آدم چنان كوچيك شده كه خجالت ميگشه اغريبگى يه تازه واردو خجالت
ميگشه ازينكه داره خجالت ميگشه

- خجالت نه خيله خب خجالت ولى به جور ديگه بود من خب وسط بودم
ميديدم كه خيلى ايرونى خيلى خوشگل خيلى توخودشون غريبه اصلن نبودن

به عکس دنیا شو نو همراهشون آورده بودن دلیلشم احتمالن این بود که گذرا بودن که دوتا دختر جوون خوشگل بودن با من فرق داشتن ولی یهوازین نگران بودم اول بعد که نه میگم ولی اول نگران این بودم که چرا اصلن غریبگی رو پذیرفته بودم وقتی به قول شما کوچیک میشدم یا حتا وقتی داشتم ناصر خسرو میخواندم داشتم دوجور عکس العمل میدادم
-خب ناصر خسرو میتونه عکس العمل نباشه نباید باشه
- نه دیگه نه حالا چون

- شما رومانا من میفهمم فکرم نمیکنم بشه کار دیگه یی کرد عکس العمل عکس العمله شیرین و شیدام اگه میموندن

- یه شق ثالثم داره که شمابین نمیدونم احتمالن اون بعد از ظهر اینچنینی که من میگم نبودن اینم میدونم ولی چیزی که میخواستم بگم برعکس کاملن بعد از ظهری من نه دسپاچه بودم نه چیزی هیچی چون چون به قولش مجال آه نبود حتا میدونین هیچ جور نمیتونم بگم همین بود فقط تا چیز جزو مسخرگی جزو تعریف شیرین از آقای دکتر فکرم میکنم دکتر جامعه شناسی چیزی بود از اینجام شد که آقای دکتر برای شیدا توپاریس نامه ی مثلن عاشقانه ی ادبی نوشته بود یه چیز قیامتی که شیرین از حفظ بود البته شروع کرده بود شیدای من زیرشم امضا کرده بود دوستدار ابدیت تازه من فهمیدم شیرین با شیدا رفته بودن پاریس برای شیدا لباس عروسی بخون عروسیش دو هفته ی بعد بود یا یه هفته بهر حال سرناهار افتادن به تعریفای قیامتی از آقای دکتر که هم اداره ی شیدا بود میآمد اتاق شیدامینشست ساعتها مرتبم میگفت تو دختر رویاهای منی دختر دلخواه منی حالا که تورو یافته ام دیگه نمیذارم ادسم دربری شیدام مرتب براش دستور قهوه میداد شیرین میگفت طرف بختش گفته بود چون به همین زودی اگه عروسی نمیکردن قهوه های عاشقانه دخل معده شو میآورد درضمن هان آقای دکتر باید همه ی حوادث روزو تو تقویم بغلیش خیلی تلگرافی یادداشت میکرد قهوه با شیدا تصادف و خراش گلگیر عقب شام منزل عمه جان دیگه قیامت تعریف یه پسری بود که با شیدا عاشقی داشتن این حرفا الانشو نمیدونم ولی تو اون بعد از ظهر مرده بودم از خنده

- میفهمم من این پسره رو میشناسم اسمش یه اسم عجیبی داره نه
- نمیدونم از دست این پسره به خصوص منو اونقد خندوندن که پسره قوانین ابلهانه درست میکرد یه جاهایی میشد شیدارو ببره یه جاهایی نمیشد یه روزایی نمیشد شیدا نمیدونم به رادیو نباید گوش میداد تلویزیون نباید نگاه میکرد باید این کتابا رو میخواند اون مجله ها رو نمیخواند تازه طرف حتا تلفن نمیکرد شیدا باید نازشو میکشید بش میرسید احتمالن پسره آب میشد شیدا رو که میدید ولی باز خشن خسته خیلی کار کرده شیدا باید بش تلفن میکرد مرتب هان یه دفعه شیدا که بش تلفن کرده بود گفته بود ده دقیقه دیگه تلفن کن چیزی که دارم میخوانم برسم آخر فصل ازین تعریفا تا تا شوهر شیرین که من یکی دو

دفعه همینجوری بیشتر ندیدمش اون قیامتی بود صبحای جمعه باید میرفت کوه
باید پیاده را میرفت باید نمیدونم هان ضمنن معتقد بود همه‌ی دخترا و زنای
تهرانم دنبالشن یه منشی داش که راستی یکی از دوستای شماس میگفتن عاشق
یه نویسنده‌یی چیزی یه که طرفم آمده فرنگ

– مینا من نمیدونسم مینا تو اداره‌ی شوهر شیرینه

– منشی شه شوهر شیرین اداش اینه که طرف دنبالشه در حالیکه احتمالن درست
به عکس به هر حال برنامه‌ی جدید این بود که باید عصر آی شنبه عصر آی شنبه
اروپایی تره همه رو دعوت میکرد یه جای برای رقص دستور مشروبای غریب عجیب
اختراعی یم میداد که خودش باید میرفت میگفت یا درست میکرد نمیدونسم
هان تو همکاری اداریش این قیامته یه بابایی بود خیلی یم خودشو میگرفت
مثلن آدم مهمی چیزی عادت داش پشت هم ضرب المثل تعریف میکرد از شیرین
یارو خوش میآمد ولی یه طوری بود که راست یا دروغ نمیدونم تو این مجالس
رقص هر بار میرفت تو حال هر بار میخواست به شیرین برسونه که خلاصه پاش
میرفت با منز میآمد

– فوق العاده

– دیگه درست یادم نیست ولی شب حرف که میزدیم دیر وقت پشت هم البته مشروب
خورده بودن بدجوری یم قاطی خورده بودن تقریبن بی شام تازه آخر شبم که
بر گشته بودیم دم خونه تا وقتی چیز باز بود اینا خورده بودن منم بالطبع خورده
بودم خیلی نه بیشترم آبجو خورده بودم تا آخر تازه مشروب خریدیم آمدیم
بالا بعد یهویی هیچ لحظه‌ی تغییر اگه لحظه‌ی تغییری بود اصلن نشسته بودن به
خوردن از همین تعریفا میکردن شیرین بیصدا گریه میکرد یا گریه نمیکرد
هنوز فقط گریه تو چشاش بود بعد با شیدا گریه میکردن هیچچی یم دیگه
نمیگفتن همین منم عصبی طوری دستام میلرزید

– مست

– نمیدونم احتمالن عصبانی عصبی بودم فکر نمیکنم واقعن مست بودم دراز کشیده
بودم تو کیسه خابم حرص میخوردم به پچپچشون گوش میکردم تا خابیدن بعد
احتمالن منم خابم برده بود نمیدونم چون یهو صدای شیداروشنیدم که نفس نفس
میزد میگفت مادر من پریدم دیدم تکیه داده به در حالشم بده خیلی بردمش تو
حموم حالش به هم خورد بالطبع هی سعی میکرد میخاس من برم بیرون تایه
جور ناچار حالشم طوری نبود که تو این فکر باشه چنانم دسپاچه شده بودم
– حالش اینقد بد بود

– خیلی من همیشه راجع به حال به هم خوردن نمیدونم مستراح رفتن اسهال
همیشه حرف زد

– میدونم توضیح نده میفهمم

– بعد در واقع همون موقع درست شیرین از اتاق خاب شیدا رو صدا میکرد
من دویدم تو دیدم حالش به هم خورده لکن میخاس تا چیز من دویدم تو

آشپز خونه یه سرزدم حموم تو آشپز خونه شلوار پوشیدم حالا پیرهنمو پیدا
 نمیکردم به هر حال یه حالی تو حموم واساده بودم جلوی شیدا دستاشو گرفته
 بودم بلند میگفت فرهاد فرهاد و چنان عرقی کرده بودن هر دو شیرین نمیدونم
 چرا میلزید تا شیدا رو آوردم تو اتاق شیرینو بردم تو حموم شیرین حالش به
 بدی شیدا نبود دائم این میگفت ببین اون چی میخاد منم این وسط عقم به هیچچی
 نمیرسید میپرسیدم دکتر خبر کنم میگفتن نه میگفتم شیر میخاین آخر آب گذاشتم
 براشون چای درست کنم اونم نمیخواستن تا چیز نالهم میکردن شیرین گریه
 میکرد دست آخر فقط دستاشونو میگرفتم میدویدم عرقاشونو خشک میکردم
 دلداری دادنم زیاد بلد نبودم نمیدونم بلدی میخاد از همم بیشتر ترسیده بودم
 تو تاریکی از ترس همه سایه هام سرو صدا میخواستم نکنم تا بعد که هر کدوم هشت ده
 دقیقه ای آمده بودن تا حموم مثلن آروم شدن نمیدونم سعی میکردم حرفای خیلی
 ابلهانه س حرفای بامزه بزnm مثلن به شوخی هم میشد هم نمیشد
 - همه ی کارات درست بوده اتفاقن

- تا بالاخره خابشون برد من نشسته بودم زمین تو آشپز خونه مرتب همینجور
 میآمدم بالا سرشون تا هوا روشن شد پرده ها رو آمدم ببندم راحت بخابن یهو
 خیلی چیز هر دو با پیرهن خاب تقریبن لخت بودن زشت واقعن نبودن ولی
 بی آرایش بی هیچچی زردطوری شیدا صورتش لك لك شده بود نمیدونم چرا ولی
 زشت نبودن چطور بگم زشت بودن ولی هنوز درست نگفتم نه
 - نه

- خیلی ابلهانه س کلمه یادم نمیآد دارم از ترحم چیز میکنم چون ترحم واقعن
 نبود دلسوزی یم نبود همدردی نه ولی
 - میفهم هیچ شبیه وقتی نبودن که دم رودخونه قدم میزدین اما هنوز این بود
 که به قول خودت مجال آه نبود

- آره ولی اینو نمیخواستم بگم نمیدونم به هر حال نزدیک نزدیک ظهر بلندشدم
 دیدم خابن پریدم بیرون بارونم میآمد دوسه تا ازین سوپای توقوطی خریدم
 روزنامه های یه شنبه ازین چیزا لیمو ترش توپا گرد نشسته بودم که شیرین باشد
 با سردرد خیلی خیلی شدید رختخاب شیرینو آوردم انداختم کنار دیوان براشون
 چای درست کردم سوپ درست کردم دوسه تا قاشق خوردن از نوخابیدن تا
 تا بعد از ظهر که بیدار شدن حالا هر دو نگران من گفتن باید یه چیزی درست
 میکردیم یه صورت بلند بالا شیرین فورن داد دست من یه شنبه تعطیلی اینام
 که حالشون نبود منو فرستان خرید زیر بارون یه مکافاتی تا من با ماشین پیام
 اینطرف شهر یه جای باز پیدا بکنم بالطبع خیلی طول کشید بر که گشتم هر دو
 حموم کرده بودن لباس پوشیده بودن یکی یکی از پیرهنای منو پوشیده بودن
 شیدا یکی از شلوار کهنه های منم پوشیده بود تن شیرین نرفته بود دیگه اتاقو
 تمیز کرده بودن مرتب کرده بودن تا من رسیدم فورن برام قهوه درست کردن
 شیرین رفت تو آشپز خونه یه خوراک مرغ غریب عجیب ولی قیامت شیدام نشست

پیش من از اون یه شنبه‌های کثیف سنتی داش تاریکم میشد
- خوب شد گفتین من چراغاً رو روشن کنم همچنان با چای موافق نیستی
- نه

- مشروب

- آبیجو آگه بم بدین

- الان میتونی زودتر بگی صدامو میشنووی چیز دیگه‌یی یم میخای باش بخوری
- نه هیچچی همین این عالی یه عادت از قوطی خوردن لیوان نمیخام
- خب

- همین‌همین یه شب بود تا صبح چون هیچکس نخابید اول اول صبر کردیم
شیرین غذا درست کرد شام خوردیم شیدا باشد ظرفاً روشست از نو قهوه درست
کردیم بعد نشستیم پایین دیوان رو زمین همین تا صبح حرف زدیم احتمالن
هیچچی نگفتیم نشستیم فقط با هم بعدشم که خدا حافظی خسته شدی
- اصلن بگو برام چی شد

- هیچچی حرف زدیم صبح شد

- چی گفتین چه چیز ناگفته‌یی که بیشتر نگفته بودین

- هیچچی خیلی ابلهانه‌س نه

- نه

- منو شیدا نشسته بودیم پایین دیوان شیرین نشسته بود روبروی ما اتاق نیمه
تاریک طوری بود نمیدونم فقط چراغ تو اتاق خاب روشن بود شیرین و شیدا
با هم حرف درست نمیزدن پیچ‌طوری شیدا نشسته بود خیلی نزدیک
نشسته بود تقریبن تکیه داده بود به من تنشو به‌طوریکه حس میکردم من تمام
این شب مطمئنم فقط من نبودم هر سه‌تای ما کمترین تماس کوچکتین اشاره‌رو
حس میکردیم من حس میکردم حتا پیش از تماس شیدا عینک منو برداشته بود
گذاشته بود وسط درست یادم هست کنار بسته‌های سیگار که خیلی غریب بود
بعدن فکر میکردم هیچکدوم حتا یه دونه‌م نکشیده بودیم دیگه رادیوی منم
بود اسم آهنگا یادم نیمونه ولی یه آهنگ خیلی آشنایی بود که شیرین گفت
پیش ازینکه بزمن زیر گریه خاموشش کن منم خاموشش کردم یهو خیلی دیوانه
کننده چون رادیو رو من بستم ولی آهنگ تموم نشد همینجور فقط یواشتر شد
تا متوجه شدیم صدای رادیوی طبقه‌ی پایینه که اتفاقن بعد بعد نمیدونم دستم
رو دیوان بود شیدا نشسته بود جلو تکیه از نو که تکیه دادم دستم روشونه‌ش
روپیرهن خودم شیدا من دستمو ور داشتم

- چرا

- من دستمو ور داشتم شیدا بر گشت گفت ورندار دستت چه گرمه شیرین
دست چپمو گرفته بود گریه نمیکرد ولی تو چشمات اشک بود دستمو فشار
میداد تا شیدا آمد جلو یواش بوسیدش طولانی یه طوری تا شیرینم بوسیدش
بعد یه لحظه یا نمیدونم هر سه تا دستای همدیگه رو گرفته بودیم ساکت تا بعد

باز حرف نمیدونم چه حرفی میزدیم احتمالن من کمتر حرف میزدم یا اصلن
حرف نمیزدم میترسیدم دهنمو واکنم تا چیز تا هیچچی اینارو نمیتونم نمیتونم
توضیح بدم

- میفهمم برا شیرین و شیدا خب سختتر بوده

- شیرین میگفت ما بلد نیستیم شیدا میگفت یاد میگیریم میتونیم یاد بگیریم

- و توئم تو خودت داد میزدی نه نه

- من تو خودم داد میزدم آره آره دستای شیرینو محکم گرفته بودم شیرین
بیصدا گریه میکرد سرشو میآورد پایین سبک تقریبن بی هیچ تماس دستامو
میبوسید شیدا که سرش رو شونهام بود راحت چطو میشد راحت بود انگشتاش
پشت گردنم بود اشکای شیرینو پاک میکرد شیرین از تو تاریکی بم لبخند میزد تا
تا چیز پاهای شیدا خاب رفته بود پاهای همه خاب رفته بود تکون نمیتونستیم
بخوریم سحر شده طوری تا صبح

- صب برات ناشتایی درس کردن توئم پشون فرسادی

- من نه نمیدونم خیلی عجیبه چون صبح همینو میگفتن تو ماشین هر دو نشسته
بودن جلو شوخی جدی اول شروع کردن بعد منم هی میگفتیم منو پس نفرستین
تا تا هان جلوی درتوشلوغی فرودگا دو تایی نشسته بودن تو ماشین با هم
میگفتن ما ازین ماشین پیاده نمیشیم از پشت سر ماشینا بوق میزدن قیامت
از تهرون شیرین چی برات نوشته

- هیچچی تشکر معذرت از مزاحمت نوشته سرش شلوغه شیدا رم تازگی ندیده
همین حرفا چیز به قولش روی خاکی و نم چشم مرا شام میتونم مهمونت کنم
سرتم درد آوردم نه

- نه به املت همینجا درس میکنم تواما اصل مطلبو نگفتی هنوز برام نگفتی
چرا چرا ببینم با املت که موافقی

- آره خیلی

- خب

گیو

لخت ؛ تن خستهی پرمو ، پاکشسته . مجسم کن که بی هیچ یادی بیرون میآید از آب ؛ کفها ، پاره پاره ، موهای گره خورده در هم پراکنده در چینهای خاکستری ، صدای گذر آبهای پاك از لولههای ناپیدا . در گرمای ملایم و مرطوب ، حولههای حنایی خاهر دور کمر و روی شانهها ، مجسمش کن ، در يك آن دیگر کسی نیست که شیر آب را باز میکند و ابر را زیر آب در مشت میفشارد ، و کسی دیگر است شاید ، شاهی زانورده در راهرو ، گوش به در : صدای خفه کفآب فررار ، صدای آب جاری از شیر ، صدای بستن شیر ، صداهای کوچک پاشیدن گرد و گردش ابری خیس ، صداهای کسی در حال شستن وان ، کسی خم شده روی وان سبز کمرنگ ، خیره در ورشوی کدر شیرهای آب . پردهی مات کاغذ مانند را دور وان تمیز کرده میکشد ، میشاشد ، میایستد کنار پنجره ، سبز تیرهی درختها روی شیشهی موواج پنجره ، و بازوها کشیده به جلو روی پنجهی پاهاش مینشیند سریع و برمیخیزد و مینشیند ، آهسته ؛ آغاز درد آشنایی از پهلوی چپ تا زیر زانو . در دایرهی پاك کرده با گوشهی حوله درآینهی بخار گرفته بیعجله اصلاح میکند و از لای بلای بطریها ، یکرنگ و بیشکل پشت شیشهی تگری قفسه ، ادکلن مییابد . در عطر ، در بوی سادهی پاکتی ، در بخاری که میپراکند پنجره را همراه خنجر و تق آخر باز میکند ؛ بوی چمن باران خوردهی باغچهی جلوی منزل ، گذر آهستهی يك اتوبوس ، و پشت نردههای آهنی طرف دیگر خیابان ، وسط درختها ، انبوه بر گهای مردهی انباشته به روی هم و سرخی آتش . مجسمش کن پشت کرده به پنجره با انگشتهای

نامطمئن در حمام را باز میکند ، بیصدا ، و خیره در دیوار سفید راهرو روی بازوی چپ تکیه میدهد به کاشیهای نیمخیس ، لرزان ، هراسان .

پاهای برهنه

و بازوهای منقطع و انگشتهای فشرده زیر بغل ؛ مجسمش کن بیقرار در اتاق نشیمن و پایین آمده ازدو پله در اتاق خواب و پایین آمده از يك پله در آستانه‌ی آشپزخانه و کاشیهای سرد ، صدای آهسته‌ی شعله‌ی گاز و سوت کتری . همراه بوی قهوه و صدای دور يك قطار ، در اتاق نشیمن ، فنجان قهوه را میگذارد روی دسته‌ی سندلی‌ی راحتی و از یاد میبردش ؛ ایستاده پشت شیشه‌ی پنجره ، چشم دوخته به دود آبی رنگ بر گهای سوخته در سایه روشن بعد از ظهر بیشه‌ی طرف دیگر خیابان . يك دوجرعه مینوشد ، از قهوه‌ی دستنخورده‌ی پیشتر فراموش شده در درگاه پنجره ، فنجان در دست آهسته پشت میکند و تکیه میدهد به پنجره ، و در جستجوی فنجانهای از یاد برده است : کنار قفسه‌ی کتاب و زیر سندلی‌ی راحتی و روی میز آرایش در اتاق خواب و زیر تختخواب . و مجسم کن ، در يك آن ، کسی نیست که فنجانها را تا آشپزخانه میبرد و کسی است که ایستاده پشت پنجره و کسی است که ایستاده با تو در آبهای کوچک را که روی آجرهای سیمانی قوز کرده زیر قدیفه‌ی خیس و کسی است که نشسته با خاخرش گریان و کسی است که منم و کسی نیست ، هیچکس ، هزار پاره و هر پاره ناظر نگران پاره‌های دیگر . مجسمش کن با پیشانی‌ی عرقزده و دستهای لرزان ، بر آشفته ، بهتزده . فنجانها را دسته در ظرفشوی میگذارد و بر میگردد به اتاق نشیمن و سندلی‌ی راحتی و فنجان قهوه که روی دسته‌ی سندلی‌ی است هنوز ، سرد و شیرین و تلخ در آخر هر جرعه .

نشسته دو زانو ، چشم دوخته به کتابهای خاخر ، انگشتهاش روی عطف کتابها پی‌ی نامهایی آشنا ؛ فرهنگهای فارسی ، فشرده به هم در جلدهای کهنه و به رنگهای خفه ، يك ردیف تمام . از آخر ردیف کتاب اول را با ناخن بیرون میکشد به سختی و پشت به کتابها آسوده مینشیند روی قالی و تکیه میدهد به کتابها ، لغزان به عمق ردیف ، و تکیه میدهد به چار چوب قفسه ، دستها حلقه دور ساقهای خسته و کتاب باز روی زانوها . ورق میزند بیهدف و ورق میزند تا مقدمه و ورق میزند به عجله ، به هیجان آمده ، کتاب در دست چپ و انگشتهای دست راست در گرمای تن ، بیتاب ؛ شنج و مچا چنگ و رنجه

والست و خنجه و ربوخه . در بویی آشنا و سردردی گذرا ، انگشت کوچک دست چپ بین دو صفحه ، کتاب را میبندد . لمیده پایین کتابها و خیره در پنجره ، پاره ابرهای تیره با کناره‌های درخشان در آبی آسمان غروب .

مجسمش کن

زیر سبکی لحاف پر خاهر ، در سرمای تختخواب دو نفره ، در سکوت اتاق ، غلتزنان ؛ چشمهاش را به تانی باز میکند ، از ظلمت بی انتهای پشت پلکها به تاریکی محض دیوارها به تیرگی سایه‌ها در بیرنگی پنجره ، قابهای شیشه‌ها و چینهای پرده‌ی تور و شاخه‌های بیحرکت درختها . لحاف را پس میزنند و به عجله نزدیک میز آرایش بخاری برقی را روشن میکنند ، صدای خشک کلید و نور نارنجی فلز گداخته . در همه‌هایی دور و بوهایی نا آشنا برمیگردد به تختخواب ، چراغ بالای سرش را روشن میکند و رادیو را باز میکند ، ایستگاهی فرانسه زبان ، و کتابهایی را که بی هیچ انتخابی از قفسه‌ی کتاب خاهرش به اتاق خواب آورده از روی قالی بر میدارد ، یکی یکی ، کتاب پشت کتاب تشریح تفسیرهای بیشتر چاپ شده و تفسیرهای تازه تر بر کتابهایی دیگر ، ورق زنان ، همراه صدای بریده بریده‌ی گوینده‌ی خبر . پشت داده به بالشها ، در کشوی میز کوچک کنار تختخواب یک خودکار آبی و کاغذهای هوایی می‌آید و شروع میکند به نوشتن و مینویسد ، خیره در عنوان نامه ، خیره در آینه‌ی تاریک میز آرایش و گنجهی لباس و سقف و دیوار . خش خش رادیوی شبانه و صداهای آهسته‌ی ریزش مانند بخاری و بوی سوختگی ، بوی گچ ، بوی نم ، بوی چاهک مستراح وقتی نگران بند آمدن شیر آب نوشته‌های روی دیوار را حفظ میکرد ، « هر کس این فوشها را مینویسد حتما * است و من آدم * را میشناسم و من یک آدم * هستم اگر میل دارد تا کارش تمام کنم دیگر از این حرفهای بد ننویسد » ، لبخند زنان ؛ مجسمش کن ، کاغذها و کتابها را ریخته پایین تختخواب ، بخاری را خاموش کرده به عجله و برگشته در گرمای ملحفه‌ها چراغ و رادیو را خاموش کرده ، فروتر خزیده زیر لحاف ، چشمهاش بسته ، بیدار .

در اتاق تلفن در باران ، گوشی به دست ، صدای تلفنچی و صداهای دور و سکوت تهی خط بسته و سکوت پرهمه‌ی خط باز . دگمه‌های پالتوش را باز میکند و شالگردنش را باز میکند ، خیره در ردباران روی مریجهای کوچک شیشه و شاخه‌های دو درخت کنار اتاق تلفن آویخته پشت

شیشه‌ها ، بیتاب زیر باران ، واز لابلای شاخه‌ها هلال کوچه‌یی با نیمدرهای چوبی و ردیف چپرهای شمشاد ، سبز و سیاه ، محو در باران . سلام آقا چه عجب بالاخره تلفن فرمودین ، و خنده‌ی غافلگیر خاهر ؛ گوش میدهد به صدای زنگدار خاهر که دعوتش میکند به تعطیلی کنار دریا و میپرسد با کلید و همسایه چه کرده است و میپرسد اتاقها راحت هست و میپرسد از بی تلفنی و بی تلویزیونی در عذاب نیست و میپرسد تهران چه خبر و میپرسد با انگلیسیت چه جوری و بیحوصله میگوید خیلیه خوب اگه حتمن میخای تنها بمونی . شاخه‌های پشت شیشه‌ها را تماشا میکند در باران تدریجن آرام گرفته ، بیحرکت ، و گوش میدهد به صدایی خف و غریب ، صدای يك غریبه ، پچپچکنان که اتاقها فوق العاده است که تنهایی طبیعی تر است بعد این مدت که تنهایی چیزی نیست بهر حال و این هنوز روز دوم است که پشت در پر بوده از نامه و دعوتی رسیده امروز برای جلسه‌ی شعر خانی که تا بر گشتن خاهر که تعطیلش را مباد نیمه بگذارد که تا باز گشتش بهر حال کاری هست برای ملك خانم . مجسم کن که لبخند زنان گوش میدهد به نگرانی‌ی خاهر ، وای به حالت اگه به حرف ملك خانوم اینا بخای توئم شریفه رواذیت کنی ، وشانه‌هاش را بالامیاندازد ؛ باران قطره قطره است ، لغزان از شاخه‌ها ، تیرگی‌ی کوچه آهسته محو میشود و سایه‌های کمرنگ باز میگردد پای شمشادها ، سبزه‌های خیس و درخشان . صدای تلفنچی از نو توضیح خاهر ، بقیه‌ی سکه‌ها را که چیده رویهم ستون کوچکی ست نا پایدار در تلفن میریزد ، تك تك تا تشکر دستپاچه‌ی تلفنچی و صدای خاهر ، خوب . در اتاقك تلفن در آفتاب ، یکباره مضطرب ، فقط از خاهرش میپرسد گیتی ، تهران .

منتظر ایستاده و خم شده به جلو لبخند زده به زن میانسال پشت پیشخان و ناراحت نشسته روی چارپایه ، مجسمش کن ، بی اشتها باریکه‌های سبزمینی‌ی سرخ کرده‌ی کنار بشقاب را با چنگال پس و پیش میکند و گرده‌ی خشک نان را میشکند ، تکه تکه ؛ از لیوان آبجوش مینوشد و از روی شانه‌اش ، هنوز خیس از باران ، در بوهای در هم و پچپچ پنج شش زن و مردنشسته زیر پنجره دو عسلی‌ی کوتاهی را که دورش نشسته‌اند نگاه میکند ، لیوانهای نیمپر و زیر لیوانیها وزیرسیگاریها و دو گیلان یکشکل کنارهم با ساقهای باریک و بلند ، خالی ؛ از پنجره رهگذرها و ماشینها را نگاه میکند ، در باران و باد ، و برای يك آن از هم اینجا نگران پیرمردیست بیچتر که بیخیال از خیابان میگردد و در پیاده رو

پی‌ی چیزیست تا در رامیابد و میاید تو ، خیس و خندان . به پیرمرد لبخند
 میزند و به زن پشت پیشخان لبخند میزند و خم شده روی آبجوش کفهای
 کناره‌ی لیوان را تماشا میکند و به خش خش نامفهوم پیرمرد گوش میدهد و
 یاد نامه‌ی شب پیش است ، نرسیده نفرستاده ننوشته ، که نمیشود نوشت که کجا
 میشود فرستاد که چطور به دستت میرسد ، و یاد توست ، نشسته لبه‌ی تختخواب
 با چشمهای بسته با تنها يك انتظار - شب ، هرشب ، دیر از خانه در آیی ، از
 خیابان خاکیت بیایی در خلوت خیابان پهلوی و پیچی پایین ، قدمزنان ، نیمبטר
 دستنخوردی را باز کنی و هر چند قدم يك دو جرعه بنوشی ، بی اینکه فکر کنی
 یا تماشا کنی یا تنها باشی ، به نهر آب گوش بدهی و بطری در جیب سنگینی
 کند ، قدمزنان ، در بهار شاید رگبار شبانه داشته باشی ، ناگهانی ، ایستاده
 در پناه درختها در بوی خاك و همه‌ی شاخ و برگها جرعه جرعه بنوشی تا
 خیز باد و گذر رگبار ، در هجوم عطرها‌ی آشنای بینام نفسهای بلند بکشی و
 جرعه‌های بلند بنوشی ، قدمزنان ، در تیرگی پیاده روی دستها را قفل در
 هم بگذاری روی سرت ، بآباد روی صورتت با چشمهات نیمبسته با چشمهات
 گاه گاه بسته ، قدمزنان تا جرعه‌ی آخر ، خسته بطری‌ی خالی را صاف بنشانی
 در نهر آب و افتادنش را تماشا کنی و به صدای غلتیدنش روی سنگریزه‌ها گوش
 بدهی ، تکیه بدهی به درختی ، و آهسته سرانجام سیگارت را در خیابان روشن
 کنی با تا کسی بر گردی بخابی . مجسم کن که خرده‌های نان را از پالتوش
 میتکاند و شالگردنش را میبندد از نو و برمیخیزد ؛ و ایستاده ، برای يك آن ،
 همراه درد یکباره‌ی پهلوی چپ ، با هر دو دست از زیر و روی پالتو پهلوش را
 میفشارد و پشتکرده به صورت خندان پیرمرد و لبخند زن پشت پیشخان ، لرزان ،
 تکیه میدهد به چارپایه و از فکرش میگردد فقط برای يك لحظه فقط برای يك
 لحظه ، نگران صداها‌ی حرف که شاید در پشتش فرونشسته و نگران نگاهها که
 شاید به پشتش خیره شده و نگران بی‌انتهایی‌ی این لحظه این وقفه .

ایستاده در دایره‌ی

نور شاعری بلند قد و سفید مو به تانی شعر میخاند و آخر هر سطر مکث میکند و آخر
 هر شعر تعابیر شاعرانه را تشریح میکند و کلمه‌های مشکل را معنا میکند ؛ شاعری
 جوان با پیراهن سرخ و گردنبندی از مهره‌های آبی رنگ ، بلند گود در دست ایستاده
 کنار میز خطابه ، خیره در تالار چهار شعر میخاند پشت هم ، از حفظ ، و از
 تیرگی‌ی تالار دو سه شاخه میخک میاندازند زیر پاش و دودختر بلند میشوند
 در ردیف اول زنگهایی کوچک را برایش به صدا در می‌آورند ؛ شاعره‌ی بی‌از
 اروپای شرقی تشکر میکند اول و ترجمه‌ی فرانسه‌ی شعرهاش را کلمه به کلمه به دقت
 میخاند و سرخم میکند برای تالار و با شاعرهای نشسته در حاشیه‌ی دایره‌ی نور

روی صحنه يك يك دست میدهد؛ شاعری با قد خمیده و صدای آهسته، پیرمردی، توضیح میدهد شعری که میخواند در چه وزنی است و توضیح میدهد هیچ معلوم نیست شعر چرا درین وزن آمده مگر به دلیل مشکلیش و لبخند میزند و توضیح میدهد شعر با نامهای چهار فصل در چهار قسمت است و با تابستان آغاز میشود و برای يك آن از یاد میبرد با چه قسمتی به آخر میرسد؛ شاعر امریکایی میانسالی از پلههای صحنه با فنجان قهوه میآید در دایرهی نور و چند شوخی تعریف میکند از بستر نشینیش در يك بیمارستان امراض روحی و شعری میخواند دربارهی زن و مردی غریبه با هم پس از عشقورزی؛ بیرون تالار، در خلوت سرسرا، صدای خنده و دست زدن ادامه دارد، حتا پایین پلهها و پشت درهای شیشهیی در چمن جلوی ساختمان هنوز صداهایی میآید بریده بریده که در تالار شاید شعرهایی است.

مجسم

کن که آخر شب، روزنامهها و پاکتهای خرید در بغل، در را باز کرده با دست چپ و پشت سر با پا بسته، به احتیاط از تاریکیی راهرو میآید تا اتاق نشیمن تا اتاق خواب تا میز آشپزخانه؛ همراه درد ملایمی در بازوها پنجره را باز میکند و چراغها را روشن میکند. تا جوش آمدن کتری يك سیب از پاکت در میآورد گاز میزند و تای روزنامهی صبح را باز میکند، جمعهی هفدهم، و روزنامهی عصر را ورق میزند، يك دختر و پسر، هر دو هفده ساله، خودکشی کرده اند؛ خسته یکبار و تکیه داده به ظرفشویی، مجسمش کن، در بوی درختهای باران خورده و بوی سیب، بوی باغ شمیران، و سوت ناگهانی کتری. يك دست در پاکت، روی قهوه و شکر و شیر در فنجان از کتری آب جوش میریزد و از پاکت سه چهار ساندویچ در میآورد و خم شده روی میز ستون را برغم يك دو کلمه غریبه تا آخر میخواند. پسر نوشته دوستت دارم و امضا کرده؛ دختر نوشته دوستت دارم و امضا کرده. با هم نوشته اند ما مردم را اینقدر دوست داریم که حاضریم جان خود را برایشان فدا کنیم. نوشته اند ما نمیتوانیم در چنین شرایطی به چیزهایی که میبینیم پشت کنیم. چون اغلب مردم چیزهایی را که حس میکنند به زبان نمیآورند. نوشته اند به نظر ما مردم را فقط مرگ تکان میدهد. شاید ما بتوانیم مردم را تکان بدهیم. ما یقین داریم. بیست و چهار یادداشت کوتاه پراکنده در همه گوشه های ماشین؛ دريك کوچهی خاکی، شب، لولهی دود ماشین را با لولهی جاروی برقی کشیده اند تا سندلی عقب و درها را بسته اند و شیشهها را بالا کشیده اند و ماشین را روشن گذاشته اند. مجسم کن که گوشه ی آشپزخانه مینشیند روی چارپایه و از فنجان قهوه اش مینوشد و عکسها را نگاه میکند؛ پسر با موی کوتاه روشن، ریخته در پیشانی، و پشمباف سفید ورزشیش بی لبخند در دوربین خیره است و دختر، بریده شاید

از يك عكس دسته جمعی ، با فرق وسط و موهای بلند مشکی و گردن خم کرده روی شانه‌ی چپ در دور بین می‌خندد ، دو عكس كوچك کنار هم چاپ شده .

بینخاب،

به اضطراب تن در داده و منتظر ؛ ضربان نبضش در هر تپش پرشتاب‌تر میگردد و میگسترد مدام ، کوبنده جهنده خیزان ، در تك تك رگهای ملتهب ، در تمام تن ، سریع و سریعتر در هر لحظه تا لحظه‌ی تلاشی اما متلاشی نمی‌شود و پرتاب می‌شود به قعرهایی نقطه مانند در دوری ، شاهد پرتاب و پرتاب شده از اوج بلندترین ارتفاعها به ورطه‌هایی ناپیدا ، در سقوطهایی بی‌افتها ، شتابان ، همپای ضربان نبض و تپش قلب ، تا وحشتزده ، آهسته ، دستش را از روی قلبش عقب میکشد و می‌غلند روی پهلوئی راست اما همه حرکتهاش ، آهسته قصد شده ، یکباره شتاب گرفته است و سقوطهایی ست مکرر و تپش شتابزده‌ی نبضش است ، سریع و سریعتر تا لحظه‌ی تلاشی ؛ چشمه‌هایش را باز میکند به تاریکی و همراه دوارسر ، نفس بریده ، به سختی میکوشد بر خیزد .

گوشی به

دست گره شالگردنش را باز میکنند و خم میشود روی تلفن ، صداها و سکوتها و صدای خاهر سرانجام ، صب بخیر . مجسمش کن لبخند به لب ، آهسته میگوید روز پیش یادش نبوده تعریف کند اما جزو نامه‌های خاهر چهارنامه‌ی همشکل از فرانسه منتظرش است که پشت پاکتها ماشین شده ، به فارسی ، از رامین ؛ همراه صدای خنده‌ی خاهر میپرسد حالا این کی هس ، خاهرش میگوید هیچکس و میپرسد دیگه چی و چیزی هست در صدایش یا شاید هیچ نیست اما نمیتواند نپرسد از آقای دکتر که اسمش را نمیداند چه خبر و به صدای خاهرش گوش میدهد که به تانی ، کلمه به کلمه ، میگوید بهمن مظفری و میگوید طب راهم تا جایی که میداند دنبال نکرده یا تمام نکرده و در جواب سوآلش سالهاست به هر حال که خبری ازش ندارد . سکوت ، مجسمش کن در سکوت تلفن گفته چی میخاستم بگم و مکث کرده دستپاچه ، میگوید باید میرفت پی‌ی کار ملك خانم و خاهرش حرفش را میبرد و میپرسد کتاب چیز اما اسم کتاب یادش نیست و توضیح میدهد لوییس لمبرت هنری جیمز ، نه ، سرش را تکان میدهد و میگوید فکر کرده امروز صبح قطار بگیرد ؛ خاهرش میپرسد مگر این روز سوم نیست تازه و میپرسد چرا به این عجله و میپرسد نمیشود صبر

کند با هم بروند و میپرسد هیچ از فکرش گذشته که شریفه شاید مشکلهاش
حتا بیشتر از سهمش باشد و میپرسد مهرداد را که نام خانوادگیش یادش نبود
که نقاشی میکرد میشناسد و میپرسد کاری که فکر میکرد که ملک خانم
احتمالن گفته پدر شریفه برایش کرده به هر حال اهمیتش این اندازه هست
که ، میپرسد چه حقی دارد اصلن . تا صدای تلفنچی ، به عجله میگوید پول
خرد بیشتر همراهش نیست ، میگوید فردا تلفن میکند و گوشی رامیگذارد.
بیرون اتاقل تلفن ، آرام و ابری ، تکیه داده به درختی با شاخه‌های آویخته
و خیره در خیابان ، مجسم کن .

www.KetabFarsi.com

دختر دستهایش را فرو کرده در جیبهای بارانش ، لیم-ویوی کمرنگ بایقه‌ی نامرتب و کمرتنگ بسته ، و کیفی از چرم قهوه‌یسی ، نیم پنهان پشت آرنج ، روی شانهای راستش آویخته دارد؛ موهایش را جمع کرده پشت سر با بندی بیحوصله بسته ، و با ته رنگی روی لبها ، بی‌آرایش ، صورتش رنگ پریده و نگاهش نگران است. بارانش را که درمی‌آورد پشمی یقه بلند قهوه‌یسی تیره و دامن کوتاه خاکستری دارد؛ و در آغاز شب ، برگشته از روشویی زیر درخشش ناگهانی چراغها ، موهایش را باز کرده و شانه زده و دهانش قرمز تاریک است. مرد پالتوی مشکی و شالگردن یشمی دارد که درین بعد از ظهر از رو یکبار دور گردنش پیچیده و بازش میکند، و پالتوش را در می‌آورد؛ کت شلوار خاکستری راه راه و پیراهن یقه باز ، آبی روشن. دست به سینه مینشیند و چشمهایش را تنگ کرده خیره میماند و گاه گاه با دست چپ و تکان کوچک سر موهایش را رو به عقب مرتب میکند؛ بارسیدن شب به سختی راه می‌آید و پای چپش را آهسته ، نامحسوس ، میکشد .

پشت تلفن مرد خودش را معرفی

میکند و دختر ، منتظر ، فقط میپرسد نشانیش را میداند ؛ زیر بارانی نرم ، پس از لحظه‌ی مکث میان سلامها و پس از لحظه‌ی تردید دختر در آستانه و پس از لحظه‌ی بی‌گوشی که دختر مصمم ، در را پشت سر بسته ، حلقه‌ی کلیدها را در کیفش میاندازد و از چهار پنج پله‌ی جلوی در پایین می‌آید ، ایستاده رو در روش ، مرد آهسته میگوید شهرشام که بارونی‌یه و راه میافتد اما در قدم دوم میبیند دختر پایین پله‌هاست هنوز و میایستد . دختر نزدیکتر می‌آید و میگوید گیتی صب بم تلفن کرد ؛ مرد سرش را تکان میدهد ، دستپاچه‌ی ایستادن در پیاده روی دختر و نگران باران نگاهی میاندازد به دور و بر و راه میافتد از نو ؛ دختر همراهش است ، میپرسد شما تو رو در واسی کی موندین بابای من یا زن عموتون و قدمهایش را آهسته تر میکند اما مرد نایستاده از يك دو قدم جلوتر برمیکردد نگاهش میکند . گونه‌های دختر رنگ میگیرد یکباره ، خیره خب واسه شمام حتمن مامانم بالا منبر رفته اون فکر میکنه خیلی راحت من مامانمو میشناسم هیچ بشر دیکه‌یی قادر نیس و گرنه ور میداش مینوش میشد

نویسنده به عقلش نمی‌رسد هیچکس همچین کارایی‌یم میشه کرد که مامان من
 مامان من فکرشو بکنین خیلی راحت تازه صب به گیتی میگفتم شما میتونین
 خیالتون راحت خیال اونارم راحت کنین خیلی راحت من راسش فقط دلم برا
 بابام میسوزه با اینحال شما میتونین جواب بفرسین بنویسین دخترشون اسم
 مودبانهش چیه فاسد شده ابین رفته تموم راحت نه که من ننوشته باشم با اینحال
 ایندغه خیلی راحت یه کاغذی بفرسم واسشون که حظ کنن که ول کنن . مرد
 نگاهی میاندازد به دختر و دختر نگاهش را میگیرد ، گیتی صب میگف اگه
 برا شما بگم شما میفهمین نه که نگفته باشم واسه همه من بدبخت گفتم با
 اینحال خیلی راحت تازه مگه نیومدن خودشون بابام اومد حیوونکی هممش
 میگف مامانت نگرانه مامان من نگران نیس اون فقط ازین میترسه اون فقط
 میترسه همونقد که وقتی اونجام من ازش میترسم میترسه من با یکی حرف
 بزدم که اون نمیشناسه من چه میدونم یه چیزی یه جایی رو ببینم که اون
 ندیده آخر سر حیف شما نمیشناسین پسر داییشو فرساد مامانم البته ایشون اونقد
 نگران این بود که نکنه من خونه خریدنشو واسه اسم مودبانهش چیه ور
 دارم به تهرون بنویسم بگوش زن و بچه‌هاش برسه که هیچچی حالا بابام طفلی
 از قول مامانم یه کاغذنوشته بود مفصل نه ازین حرفا ایندغه البته مامانم خودش
 نوشته حالا شما من فکرشو که میکنم اون آدمی حسین که مامانم هیچ جور
 دلش نمیخاد من باش آشنا بشم با اینحال مامانم خیلی راحت از نو واسه شما
 نوشته که من باید خیلی خوب به حرفای شما گوش بدم خیله خب خیلی راحت
 من همینجام همینجوری‌یم اگرم خوششون نیاد چرا پولم قطع نمیکنن برا
 اینکه اونوخ خانوم جونم میفرسه برا اینکه اونام میدونن برا اینکه . مرد
 نگاهش را میاندازد به آسمان ، باران بریده بریده است ، و میایستد بالای
 پله‌هایی که از کناره‌ی پیاده رو پیچ میخورد و پایین میرود ؛ دختر ،
 ایستاده کنارش ، میگوید خیلی بیخشین ترو خدا من اونقد پرم که . آهسته
 از پله‌ها پایین میآیند ؛ از کنار زنی میانسال که بالا میآید میگذرنند و زن ،
 بینفس ، به هر دو لبخند میزند . دو سه پله پایینتر دختر میپرسد حالا واقعن
 بابام یعنی شما فکر میکنین ؛ مرد میگوید من باشون آشنا نیستم مادر شما انگار با
 ملك خانم زن عموو عموم خیلی نزدیکن . سکوت و صدای پاها ؛ مرد گردن
 میکشد ، از پشت پیچ ، آخر پله‌ها را ببیند ؛ دختر یکباره میپرسد خیلی بتون سخ
 گذش و مکث میکند . مرد با خودش لبخند میزند و میگوید اسم مودبانهش
 تنهایی یه ، بر میگردد رو به دختر سرش را تکان میدهد ، آره ، و به خنده
 میگوید تنهایی در عوض دوتا خاصیت داره ؛ دختر ، خیره مانده و عقب افتاده ،
 میپرسد چه خاصیتی . مرد يك دوپله پایینتر منتظرش میایستد و میگوید که
 آدم انگار دائم یه کنارنشسته داره خودشو خود دیگه شو خوداشو میپاد ؛ پایین
 آمده از پله‌ی آخر در پیاده روی میدان وسیعی هستنند و باران بند آمده است . مرد ،
 ایستاده جلوتر ، میدان را تماشا میکند ، بر میگردد طرف دختر و چشم دوخته

به پله ها به دو پیرزن رهگذر تنه میزند اما پیش ازینکه جمله‌ی عذرخواهیش را آماده کند پیرزنها غرغرکنان گذشته‌اند؛ دختر به خنده میگوید ایندفعه خودتونو نمیپاییدین معلومه و میپرسد خاصیت دیگه‌ش چی‌یه؛ مردشانه‌هاش را بالا میاندازد، آدمو تغییر میده. یه جور توضیحش مشکله نثر آدمو تغییر میده عصبی نه بریده بریده شاید نه یه جور چیز ذهنی پیچ در پیچ که تمومی نداشته باشه آتجسم زنده مجسم کن مثلن، مکث میکند و میپرسد میدونو یه دور بزنیم. سکوت، مرد میپرسد اینجا یه شهر دریایی یه نه یعنی کنار و دختر میگوید بله و مرد میگوید شبیه خیلی‌یم شبیه یه شهری یه تو سویس کنار دریاچه س اون البته؛ دختر میپرسد شما با کیتی اینجا اومدین اول و مرد میگوید نه کیتی رو فرستادن اینجا یادم نیست اول کدوم شهر بوداما منو فرستادن اونطرف دریا زبونم فرانسه باشه و از دختر میپرسد شما، دختر میگوید منو نه منو مامانم حتا. نمیخاس از جلو چشم دور شم قرار بود برادرمو بفرسن اینجا بعد بعد اون غرق شد تودریا ازون مرگای. جلوتر ساعت عتیق تالار شهرداری پشت هم زنگ میزند و پنج شش نفر جمع شده‌اند در پیاده رو و سه نفر بالباسهای همشکل به عجله از نردبانها بالا میروند، ساعت صفحه‌ی عظیم سیاهیست با اعداد ساده‌ی سفید اما بی عقربه. میایستند پای نردبانها، مرد و دختر، و بالا را نگاه میکنند و آدمهای نگران دور و بر را نگاه میکنند و از گوشه‌ی چشم به هم نگاه میکنند و لبخند زنان رد میشوند؛ از طرف دیگر میدان پسر و دختری کمسال دست در کمر هم دوان دوان میآیند سمت ساعت. دختر قدمهاش را آهسته میکند و میگوید همش که من حرف زدم، به خنده میپرسه مگه نباید منو متقاعد کنین لابد پسم بفرسین مگه قرار نشده توضیح بدین برام توضیح بدین دقیقن به قول مامانم چرا باید برگردم و مکث میکند؛ مرد نگاهش میکند و دختر آهسته میگوید خیلی راحت فقط بم بگین چرا چرا. سکوت، پسر و دختر نفس زنان و خندان از کنار مرد رد میشوند؛ مرد نگاهی میاندازد پشت سرش و به صدای ساعت گوش میدهد و برای يك آن یاد روزیست از هفته‌ی آخرش در تهران که میدود طرف تاکسی‌ی خالی‌ی ایستاده پشت چراغ قرمز و با عجله مینشیند کنار راننده و می‌بیند راننده سرش را تکان میدهد، میپرسد چی شده و راننده با ته لهجه‌ی غریب میگوید هیچچی دوتا زن این بالا جلو مارو گرفتن گفتن میریم میدون فوزیه نفری پین زار میدیم یه % م میدیم؛ بی اختیار برمیکرد اما پشت سر اتوبوسی نزدیک میشود و میایستد؛ راننده را نگاه میکند، میانسال با ریش يك دو روزه و سبیل باریک، و میپرسد خب خیلی یم بد نبوده؛ راننده سرش را تکان میدهد و از چهار راه میگذرد و میگوید نه آقا جاشو نداریم تو اون بیابونام که دیگه نمیشه و ترمز میکند جلوی زنی با چادر سیاه، بچه بغل، و سوارش میکند. مرد از فکرش میگذرد حیف نمیتواند اینرا برای دختر تعریف کند؛ و تعریف میکند پسری که میشناخته با دختری، هر دو خیلی جوان و خیلی

پیش ، جلوی يك تاكسی را میگیرند و سوار میشوند ؛ دختر مینشیند نزدیک
پسر و چسبیده به پسر و دست در دست ، شاید سرش را حتما تکیه میدهد به
شانهی پسر ، و راننده ، پیر مردی ، برمیگردد میگوید بی زحمت یه خورده جدا
بیشینین برا ما مسئولیت داره وزیراب غرغر میکند ؛ دختر بلند میپرسد چی
گفت و میپرسد چرا و پسر ، دستش را رها نکرده ، مینشیند لبهی سندلی و
رو به دختر آهسته میگوید حق با اینه و میگوید در ملاء عام . مرد برمیگردد
طرف دختر و دختر ، منتظر ، لبخند میزند ؛ مرد شانه هاش را بالا میاندازد .

یادم هست تهران جوانتر بودم و لمیده بودم در سندلیی پشت تاكسی
و راهی دور میرفتم که راه هیچیک از مسافرهای دیگر نبود ؛ راننده آهسته
میکرد و به اشارهی سر میپرسید کجا و نشانیها را تکرار میکرد و غرغر کنان
میگذشت . تا مردی بلند قد با ابروهای پر پشت پیوسته آمرانه دستش را بلند
کرد و راننده ایستاد ؛ مرد خم شده پشت پنجره پرسید امزدیه ایسگا نامزو و
من یکباره بی اختیار شدم ؛ راننده به اشارهی سر گفت نه و بی اعتنا به يك
خندهی من راه افتاد اما دور نشده من بریده بریده و بلند میخندیدم . راننده
سرش را تکان داد و در آینه خیره نگاهم کرد و غرغر کنان گفت آقا چون
خنده نداره خب و آخر گفت ماشینش سر بالایی نمیکشید ؛ ضعف رفته از خنده
پیاده شدم .

یادم هست تهران رانندهی تاكسی ایستاده بود و مسافر گرفته بود
و گفته بود با اجازه اما من نشسته کنارش در خودم بودم ، دور ؛ راه نیافتاده
پشت هم سرفه میکرد و شاید عطسه میکرد و دستمالش را گرفته بود جلوی
دهانش و من ، نگران ، نگاهش میکردم تا سینهاش را صاف کرد و دستمالش
را مچاله فرو کرد در جیبش . از سندلیی پشت صدای مردی پرسید شما
عطسه کردین ، راننده سرش را تکان داد و گفت بله ؛ صدای مرد به تردید
گفت همین کنار نگر دارین . راننده را نگاه میکردم که آهسته ایستاد و چند

سکه‌یی پرصدا را از پشت سر گرفت و دماغش را کشید بالا و راه افتاد، در سکوت .
به عجله برگشتم؛ مرد، میانسال، کت شلوار قهوه‌یی داشت و به ساعتش نگاه
میکرد و ایستاده بود منتظر تا کسی.

یادم هست تهران کنار راننده‌ی تاکسی مرد
جوانی نشسته بود، شاید دوستی، و میگفت صبح مرخص شده و بعد از چهار
پنج ماه اسیریی بیمارستانها این اولین باری بود بی کمک کسی راه میرفت
و گرچه بی عصا هنوز راحت نبود دوباره صاحب پاهاش بود بهر حال؛ تصمیم
داشت موتورش را بفروشد و نمیدانست بهتر بود اول میداد تکه پاره‌هاش را
سر هم میکردند و تعمیرش میکردند یا همینطور شرش را میکند؛ برگشته
روبه من میگفت موتور خوبی بود و خوب خیلی ارزان بود و تقریباً سالم سالم
بود و میپرسید موتور فروشی نمیخاستم.

یادم هست تهران با تاکسی از جاده‌ی
قدیم شمیران بالا می‌آمدم و خم شده روی پشتی سندلی‌ی جلو ردیف درختها
را تماشا میکردم، سبزه‌های انبوه دو طرف و طرح ساده‌ی کوه؛ راننده تعریف
میکرد دوره‌ی هنرپیشگی دیده بود و هفته‌ی پیشش رفته بود شمال در يك فیلم
بازی کند، و به خنده تعریف میکرد در صحنه‌ی دعوا طرفش را میزده یکنفیس
و میگفته توئم بزنی اگه میتونی؛ آخر پرسید شما فیلمای ایرانی نمیرین آقا
میرین و من گفتم نه، گفت خیلی یا نمیرین.

یسادم هست تهران شب، دیر،
نشسته بودم سندلی‌ی پشت تاکسی و میرفتم شمیران و نیمه مست بودم، خواب‌آلود.
راننده کنده شده یکبارہ چنان سریع می‌آمد، و سریعتر، که خیره در خیابانهای
گذرا، دستهام مشتکرده در جیبهای شلوارم، به عجله پی‌ی حرفی آرامبخش
میگشتم اما راننده پشت به من بی‌صورت و ساکت بود، از چهارراه‌ها از
چراغهای قرمز از کنار پاسگاه‌ها از جلوی ماشینهایی که دستپاچه ترمز
میکردند و فحشهایی که نمیرسید بهر حال. نشسته در عمق سندلی از فکرم
گذشت حالا اگر چشمهام را میبستم و منتظر میماندم همراه راننده فقط شاید

آغاز در هم شکستن را میشنیدم و نشنیده در يك آن دیگر نبودم. چشمهام را بستم، تندیی باد در صورتم، و باز کردم؛ میآمدیم سریع، از خیابانهای خلوت از کوچههای خاکی، تا رسیدیم در باغ و آهسته در سکوت ایستادیم.

یادم هست

تهران راننده‌ی تاکسی پیرمردی بود و غرغر میکرد، ادر بیرون میآد آقا سوار بویوکش میشه کولر داره راس میره تو حیاطش کولر داره میره دریا کولر داره میره چیه میدونم کولر داره مث ما که نیس آقا. به خنده پرسیدم کی پدر، پرسیدم حالا؛ برف شبانه بریده بریده میبارید هنوز و خیابان درختهاش پوشیده از برف زیر چرخهای تاکسی غرق گل بود. راننده برگشت نگاه کرد، چشمهای کبود، مکث کرد و گفت همه شون آقا همه شون.

یادم

هست تهران نشسته بودم کنار راننده‌ی تاکسی و راننده، جوانی رنگپریده با نگاه دور و گنگ، میپیچید جلوی تاکسیها و برای رانندههای آشنا بوق میزد و لبخند میزد تا نگاهی به من انداخت و سیگار تعارفم کرد و با صدای گرفته توضیح داد عصرها باید اول مشروبش را میزد، نه زیاد فقط اینقدر که خودش میفهمید، و صفحه‌ی در گرمافن را که به آخر رسیده بود از نو گذاشت؛ مردی میخانند دیشب اومدم خونه تون نبودی راستشو بگو کجا رفته بودی یادته قول دادی قالم نذاری هی واسم عذر و بهونه نیاری، و زنهایی میخانند به خدا به خدا رفته بودم سقا خونه دعا کنم شمعی که نذر کرده بودم واسه تو ادا کنم، و مرد میخانند دروغ نکو دروغ نکو ترا به خدا گولم نزن. راننده بی‌اعتنا به مسافره‌ای منتظر ایستاده سریع میآمد و آهسته سیگار میکشید و پشت هر چراغ قرمز چشمه‌اش را میبست و سرش را میگذاشت روی فرمان تا صفحه ساکت شد؛ من آرام گفتم میشه یه دور دیگه بذارین و راننده گفت نو کرتتم، گفت شوما رم پاك گرف نه خیلی صفا داره این صفحه.

مرد شانه‌هاش را بالا میاندازد و دختر میخندد ، میپرسد اومده بودم چی چی بود تو و خدا شما چه عالی یادتون می‌مونه . مرد ساعتش را نگاه میکند و همراه نیم نگاهی به دختر ، پالتو و شالگردنش را جمع کرده ، میایستد آهسته ؛ دختر در خودش بریده بریده میخندد ، بی اختیار ، و کیفش را گم کرده که میباید و بارانیش را گم کرده که میباید و آستین راستش را گم کرده که نیافته ، بارانیش را نیم پوشیده و یک دو قدم عقبتر ، همراه مرد میاید در باد شبانه ؛ ایستاده در خیابان مرد شالگردن را دور گردنش گره میزند و نگاهی میاندازد به دختر و دختر یقه‌ی بارانیش را بالا میزند و نگاه مرد را میگیرد و در پاسخ لبخند مرد نفس بریده تشکر میکند . مرد ساعتش را نگاه میکند و دور و بر را نگاه میکند ، میگوید باید برگردد ایستگاه . دختر میگوید تا ایستگاه راهی نیست ، میپرسد گیتی پس کی برمیگرده ؛ مرد سرش را تکان میدهد . در سکوت ، در باد ، چهارراه را دور میزنند تا آغاز سربالایی خیابانی نیمه تاریک و دختر میگوید همین ، میپرسد تو فکرین ؛ مرد شانه‌هاش را بالا میاندازد و دختر به خنده میگوید اگه مامانم بدون مامان من اگه بفهمه شما حالا حرفایی که اون میخاسه هیچچی اتهرون چه چیز آیی تعریف کردین شما که دم دسش نیسین زن عموتونو میکشه اصلن صب گیتی یم خیلی دلواپس بود نه که نگران من باشه واقعن نگرانیش واسه شما دلواپس بود که نکنه شمام حرفای مامانم اینا ملک خانومی میزنین خیلی ماهه گیتی مگه نه . سکوت ، دختر آهسته میگوید مامانم جرمو درمیآره گاهی فکرشو که میکنم یسه دوس داشتم من اونجا شما نمیشناسین دوس برادرم بود اول نه که مخفی باشه میومد خونه‌ی ما خیلی یم راحت همه همدیگه رو میشناختن با اینحال من همیشه فکر میکردم ما چقد میتونسیم اول که همیشه فکر میکردم چقد اصلن همه چی عالی به مامانم البته نه اون نه اونجا به طوری بود که من تو چشاش بودم تو دساش بودم میترسیدم مٹ چی اینجا فرق میکنه اینجا خیلی راحت من فرق میکنم اونجا به طوری بود مامانم حالام خب اصلش اینه که اون اومده اینجا مامانم میدونه منتها خیلی راحت من نمیتونم ور دارم به کاغذ بنویسم مامانم جونم طرف اینجاس با اینحال مٹ اینه که نباشه چطو میتونم بنویسم که تموم شده همه چی اینجا تموم شد تقصیر توئم هس مامانم جونم شما باورتون همیشه نه . مرد گردن میکشد آخر خیابان را ببیند و دختر میگوید خیلی نمونده ، میگوید شما همیشه چیز آیی با نمک تعریف میکنین من همیشه نق نق میکنم با اینحال باورتون همیشه فکرشو بکنین وقتی اومد خیلی راحت به چیزی باش بود به چیزی مامانم باش بود که که یا اینکه با اون نبود چه میدونم تو من بود منم که آخر سر عین مامانم میشم خب خیلی راحت اون که اومد من کشفش کردم . دختر مکث میکند و میپرسد عیبی نداره من دارم حرفای قلمبه میزنم ؛ مرد سرش را تکان میدهد و دختر میگوید نه که همون اول فهمیده باشم چراشو نمیدونسم یسه چیز آیی فقط

میفهمیدم که که واسه گیتی درددل میکردم. مرد میایستد؛ دختر نفس زنان میگوید خیلی بیخشین هر دفه همین میشه که من فکر میکنم این سر بالایی خیلی نزدیکه به وسط راه که میرسم نفسم بند میآد اما دیگه جدن داریم میرسیم. مرد راه میافتد؛ دختر میگوید با اینحال اینو باید حتمن واسه تون بگم هر چه قدرم پر حرفی بکنم واسه اینکه وقتی شما داشتین تعریف میکردین هر دفه میگفتین تهرون من دائم یاد مامانم بودم عین این ارواح خبیثه هسن همیشه فکر میکردم این مامانمه که باش اومده که خیلی راحت اصلن تمام این مدت با من بوده فقط من خودم خبر نداشتم که که خیلی راحت نه که نذاره نه اونقدر ساده با اینحال نمیشد دیگه اومده بود باش از تهرون یه طوری. گذشته از پیچ آخر جلوی ایستگاه راه آهن هستند و مرد ساعتش را نگاه میکند و خم شده عقب ساعت بالای ایستگاه را نگاه میکند و در جیبهاش دنبال بلیتش میگردد. دختر نگاهش میکند و میگوید من من هرچی هی اخودشم که نمیتونم پرسم نه که اون دیدونس اون بدتر امن اما هیچ فکرشو نکرده بودم هنوز مامانم خیلی راحت هنوز تودساشم حالا میدونم که باید بمونم باید دور شم باید یه جوری پاک شم مگه نه مگه نه اوایلی که مثلن با هم بودیم اما حتا یه کلمه حرف نمیتونسیم بزنیم با هم یه دفه اگیتی گیتی میدونس همه چی رو منم کلافه ایننکه پس چطو شده چرا ازش خیلی راحت پرسیدم چرا گیتی یهو یه طوری گف هیچکس نمیدونه کاش فقط یه کلمه گفته بود مامانم اما خب هیچکی نمیتونس اینجور که شما گفتین بگه. مرد سرش را تکان میدهد؛ دختر لبخند میزند و تشکر میکند، میگوید پس من به گیتی تلفن میکنم شما که حالا حالاها اینجایین میبینم گیتی کی برمی کرده قرارشو میدارم، میپرسد یه قضیه دیگه قضیه تاکسی تعریف نمیکنین؛ و مرد تعریف میکند در یکی از کوچه باغهای شمیران، شب، سر چهارراهی راننده تاکسی ترمز میکند و یک سواری از پشت میزند چراغهای قرمزش را خرد میکند؛ راننده پیاده میشود به دعوا و یک جیب از دست راست میزند چراغ جلوش را خرد میکند. دختر میگوید حیوونکی و میپرسد شما تو تاکسی بودین، مرد میگوید آره و ساعتش را نگاه میکند؛ از صحن ایستگاه میگذرند و مرد تعریف میکند نشسته بوده مدتی در تاکسی، در تاریکی، تا به تردید پیاده میشود و راننده برای یک آن پشت میکند به دعوا و فریادمیکشد حالا شومام دا آشم کرایه رو نه آده میخای بذاری بری. دختر آهسته میگوید آخ و لبخند میزند.

پله‌ها را

پایین میآیند تا میدان و از شیب خیابانهای سنگفرش و از میان انبوه مردم میآیند تا دریای آرام آبی و موجشکنهای قدیمی و قایقها و قدمزنان میآیند

پای هرم کوتاهی سیمانی که یادگار شهرهای دیگر است. از ساحل رودخانه‌یی عمیق اما کم آب بالا می‌آیند و پشت کلیسای جامع پیچیده در کوچه‌یی بن‌بست در يك چایخانه مینشینند. و باز میگردند به کناره‌ی رودخانه در آغاز شب، از پیاده‌روی پلی سنگی می‌آیند تا باغ ملی که دره‌اش بسته و نیمه پنهان در تیرگی كوچك و يكپارچه است. و باز میگردند به میدان، از زیر ساعت ساکت شهرداری می‌آیند تا سنگفرشهای خاموش خیابانهای دریایی، و نزدیک دریا شام می‌خورند. دریا دور و تاریک است؛ نیمه‌های شب بادی سرد برمی‌خیزد. سر بالایی خیابان را آهسته بالا می‌آیند تا میدانچه‌ی جلوی ایستگاه راه آهن و در خلوت ایستگاه برای هم دست تکان می‌دهند.

www.KetabFarsi.com

با یاد نام‌ی ننوشته‌یی که به دستت نمیرسد، مجسمش کن، مجسم کن که گیو، مجسم کن که من، من که منتظر که ملتهب که بیقرار با توام که چشم برام بودی اگر میدانستی و با خودم تنهام سرانجام، ساکت، و در راهم، در اتاؤك طولانی قطار شبانه، تمام شب، نشسته در لباسهای چروك و پیراهن چرك عرقگرفته پهلوی چپم را با هر دو دست میفشارم و پاهام را، دردناك، روی سندی ی جلوم جا به جا میکنم، خیره در جرقه‌های آبی رنگی گاه گاه از زیر چرخها و خیره در مستطیلهای نورانی پنجره‌ها لغزان روی تلهای خاك، خیره در خیابانهای خلوت شهرهایی غریب؛ درخششهای کوتاهی در فاصله‌های يك لحظه‌یی خانه‌های خاموش برای يك آن، جلوی زمین بازی بیچه‌ها، خیابانی‌ست بارانخورده با چراغهای زرد رنگ که در يك آن، از پشت ردیف ساختمانهای بلند در خاب، در تاریکی کوچك چمن يك میدان به آخر میرسد؛ تکیه داده به پشتی سندی، چشمهام بسته - غررژ چرخهای قطار که می‌ایستد، طنین زنگی از دور و زمزمه‌هایی از نزدیک و باز و بسته شدن درها و فرو افتادن بسته‌هایی روی سکو، سکوتی ناگهانی پیش از اولین تکانهای آهسته قطار، و لق لق یکنواخت نیمکتها در اتاؤكهای خالی.

بهمن

اردیبهشت پنجاه و يك مقاله‌ی داشتم که باید مینوشتم ، قولش را داده‌ام و منتظرش هستم - یادداشتهام را مرتب کردم و شروع کردم به نوشتن و نوشتن - حرفی که مینوشتم فکر کردم تمامی حرفی نبود که میخواستم بنویسم و حرفی که نمیدانستم از کجا شروع کنم به سادگی همین بود که برای داستان‌سرایی در هنر - در همه‌ی هنرهای داستان‌سرا ، از به قول تو حکایت‌نویسی تا تآثر ، همیشه تآثر ، تا حتا سینما که هنوز حوصله‌اش را ندارم - از تمثیلهای کوتاه به قصد ارشاد شروع کرده‌ایم و آمده‌ایم از همه این راههای پر پیچ و خم تا رسیده‌ایم سرانجام به هنری که حرفش بجز نفس هنر نیست ، پس منطقی‌ست که ازین آخر خط - اگر نپذیریم از این بنیست - برگردیم و برمیگردیم ، گیرم ناآگاه ، به تمثیلهای بلندی که فقط به جای ارشاد ناهش مبارزه است احتمالن و اینکه صراحت باز یافته ، صراحت پاک شده از همه بازیهای هنری - و یادم بود یکبار که دایره‌ی بسته‌ی محتوای حکایت‌نویسی حرف توست و یادم بود که حرف را نه از دهانت - از کسی دیگر ، کسی - شنیده بودم و یادم بود ، همه چیز ، و برای تو میخواستم بنویسم ، با تو میخواستم حرف بزوم ، و برای توست که مینویسم - اگر بیشتر فکر کرده‌ام بنویسم و نوشته‌ام ، چرکنویس کرده‌ام و نوشته‌ام ، نوشته‌ام و نفرستاده‌ام حالا مینویسم و میفرستم ، عاشقانه و به سختی به سختی -

عاشقی فکر میکنم محدود کننده است ، عاشقی درین سنی که هستیم - و به همین زودی دیگر یادم نیست بار اول که عاشق بودیم چطور بود - حالا فکر

میکم عاشقی خطر کردن رها کردن پذیرفتن در دادن ، کلمه‌ی درستش چیست - نپرس ، ولی اینقدر هست که اگر مینویسم سرانجام ، و عاشقانه ، فکر کرده به نتیجه رسیده تصمیم گرفته نیست ، بیطاقتم فقط - و از اینجا مینویسم که باغ کوچکیست نزدیک کرج ، گرچه کارهاش تمام است و دیگر نیازی به سرپرستی ندارد صبحها همچنان با ماشین و به عجله می‌آیم اینجا ، تمام روز را زیر درختها دراز میکشم و بیشتر در گلخانه مینشینم - بهار امسال سرد و بارانی و بیقرار است - و راه میروم ، در خیابانهای باریک طولانی ، در سایه روشن درختهای بلند تبریزی ، کنار جویهای کم عمق بیصدا که نمیدانم چرا پاک نیست ، نمیدانم چرا صبحهایی که آب را بسته‌اند یا صبحهایی که آب را باز میکنند بوی لجن همراه دارد - شبها بر میگردم به سندلی راحتم و نمایشنامه‌ها ، هر نمایشنامه ، که می‌بلم پشت هم تا وقتی دیگر با نمایشنامه نیستم ، برای خودم چای درست میکنم و در اتاقها راه میروم و در خودم فحش میدهم ، عادت جدید -

نمیخاستم این حرفها را بنویسم ، باغ و روزهای بارانی و تنهایی - نامه‌های عاشقانه بچه که بودیم سراسر همین بود چون برگشتم و گشتم و پاکت بزرگ زرد رنگی پیدا کردم ، در بسته ، با همه‌ی نامه‌ها - سیزده نامه و یک تلگرام - در نامه‌ی اولت نوشته‌ی الان در یک اتاق تاریک و غم گرفته پشت یک میز بزرگ سیاه نشسته‌ام ، بیرون هم مثل همیشه مه گرفته و ابر است ، یک برج سیاه هم روبروی پنجره است ، از وقتی آدم همیشه ، جز مدتی که در ژنو با کیو بودم ، احساس میکنم قلبم گرفته‌ام ، نمیدانم چه مرگم است - در همه‌ی نامه‌ها میلرزی یخ بسته‌ی منجمد شده‌ی ، یک دختر نوزده ساله - در یک پاکت دیگر چندتایی عکس فوری با هم داریم ، و خیلی تلخیم ، ولی یک دسته عکس همچنان فوری تنها داری ، عکسها که فکر میکنم نور دیده در زمینه‌ی سفید فقط طرحی دارد از صورتت با پشمباف سفید و ابروهای که تازه میانش را برداشته‌ی ، وای - در یک پاکت آخر دو نامه هست از من که شاید نیمه کاره مانده یا شاید چرکنویس نامه‌هاییست که فرستاده‌ام - نوشته‌ام آرزوم حرف زدن با توست به آرامی به خصوص به آرامی ، و نوشته‌ام هر اس دارم از بدبخت کردنت ، و نوشته‌ام باید همه‌ی بدیها و زشتیها را بدانی حتماً اینکه به همین زودنها همه‌ی موهام خواهد ریخت ، و روی جمله را خط کشیده‌ام ، بیست سالگی -

موهام تمام نریخته هنوز ولی بچگی گذشته است - یاد تو مانده ، و یادی که مانده یادی که باز می‌گردد مدام حرفها نیست ، هیچ حادثه هیچ دعوا هیچ آشتی ، نه حتماً یک کلمه - برهنگی فقط - نمیدانم این چیزها را مینویسند یا نه ، من ، برای تو ، مینویسم - حالا همیشه برهنگی است در تخت یک نفره‌ی اتاق من ، تنگ و گاهی حتماً تن خودم که در یادم دیگر تن حالم نیست - دقیقن این نیست و میبینی که مودب مینویسم و عاشقانه و ترغیب کننده احتمالن ولی کلمه‌ها همین کلمه‌هاست و تصمیم به پاکنویس ندارم ، بفهم حتماً برغم

کلمه‌ها - ملحفه‌های سفید و بالش بزرگ که وقت به وقت باید میکوبیدیمش، و تو - فاصله‌ی پستانها و قوس کمر تا پشت رانها و آرامش شکم و صداها گاهی، صدای تماس، سرمای تنت در تماس اول نوك انگشتها تا لرزشی که از سرما نبود، و بوها، تمامی بویها که هنوز گاهی شبها در دستهام متشکرده جلوی دماغم نفس میکشم و بوی تنت بر میگردد -
برگرد گیتی، به هر دلیل، بخاطر گیو که میدانای - عتمن از نو در دسر است بخاطر زن عموی لعنتی که مدام تلفن میکنند به منوچهر و خرده فرمایش دارد بخاطر منوچهر حتما بخاطر تهران بخاطر هر چیزی که هست، بر گرد، با هر تغییری که کرده‌یی، هر کسی که هستی هر کسی که شده‌یی، با همه‌ی نفرتهای جدید با همه‌ی عشقهای جدید با همه‌ی مردهایی که عاشقت بوده اند با همه‌ی خاطره‌ها با همه‌ی مجهولها با هر چند تا بچه با همه‌ی سقط جنینها با همه لحظه‌های عشقورزیت با شوهر با معشوقها با هر چیزی، به من برگرد گیتی به من برگرد - ب

بهمن عزیزم

این دو هفته اینجان بودم و بالای سر مادرم بودم و پشت خط تلفن تهران نگران گیو بودم تا مطمئنم کردند مادرم حالش بهتر شده، و دیشب به عجله برگشتم چمدانم را بیندم برای تهران؛ پشت در جزو نامه‌ها نامه‌ی تو بود. خدای من که چقدر یکه خوردم و چقدر خوشحال شدم و چقدر منتظرش بودم. نمیدانم چی بنویسم؛ ببخشم اگر بیشتر نمینویسم، و ازم نخواه که فکر کنم حالا یا تصمیم بگیرم. باید ببینمت و بنشینم رو در روت بات حرف بزوم. چقدر دلم میخواهد عکسهایی را که نوشته‌یی ببینم. از گیو هیچ خبر درستی ندارم، و خیلی نگرانم؛ تو فقط نوشته‌یی در دسر. تاریخ حرکت را هنوز نمیدانم. لطفن عزیزم فقط شماره‌ی تلفنت را بگذار منزل ملک خانم، زن عموی مشهور. تلفن میکنم، آنن. دلم برات تنگ شده. میبوسمت، گیتی.

- هلو سلام. - سلام گیتی کی اومدی تو. - دیشب وارد شدم. - پس دوازده ساعت دیر تلفن کردی دوازده ساعت لعنتی رو ما ا کف دادیم. - تو

میدونسی نمیدونسی . - نه من من فقط منتظرت بودم . - بهمن .
 - چی . - هیچچی فقط بهمن بهمن تو خیلی عجیبه اما صدات فرق کرده نه .
 - به کمی برا اینکه صدام من عوض شه دیر شده فکر نمیکنی . - نه اذیت
 نکن صدات فرقی نکرده که نشه نشناختش صدا خودته اما . - پس فرقی
 نکرده داشتتم امیدوار میشدم . - نه عزیزم اما اگه بشناسی صدا رو میفهمی
 حسش میکنی . - شوما فارسی فراموش من نفهمید . - نمیخندی .
 - چی . - هیچ نخندیدی . - نه . - خب همینه شاید . - گوش کن یه
 ثانیه لطفن فقط يك ثانیه من چی باید بگم که منم خودم نام خانوادگی
 محل تولد سال تولد در واقع سن خوشصدای سی و سه سالگی باید بگم که
 منتظرت بودم همش سکوت د نکن که همش من باید حرف بزنم بسم کمک
 نمیکنی . - کمک نمیخای تو عزیزم خب چی میخای بگم اینقد خوشحالم
 ازینکه اینجام اما همیشه اما نگرانم نمیدونم دیشب تا حالا تو این فکر
 چطوری بگم ازون سفر آی وحشتناک وحشتناک نه . - حرفای عامیونه زن
 گوش کن یه ثانیه . - گوش میکنم دیشب به ملک خانوم میگفتم .
 - همین نگفتم حرفای ملک خانومی ا تو بعیده . - ببینم ملک خانوم کم کم داره
 میره تو زبون انگار حالا همه میکن حرفای ملک خانومی در حالیکه .
 - تونه تودیکه ا ملک خانوم دفاع نکن . - تو چرا ملک خانوم به توجی کرده
 مگه . - به من هیچچی هنوز هیچچی يك ثانیه ولی در واقع همه چی
 برا اینکه ا من نیس که داریم حرف میزنیم برا اینکه ملک خانوم یه نمونه س برا
 اینکه ملک خانوم شما به دقت نگه دارندهی نظمی به که که به هر شکلش در
 واقع ظلمه که . - خیله خب عزیزم بعد اگیو چشمم به توروشن . - من
 عصبانی نشدم هنوز . - میدونم عزیزم فقط بهمن اذیتم نکن . - تو .
 - میدونم اما هر آن ممکنه منو بخان بالاسر مادرم اینم گیو که من خوب
 نمیفهمم اول که اومده بود پیش من . - دیوانه ای اینم که چن روزه برکش
 یه هفته نشد شد . - نه اما من اینو نمیفهمم که . - گیو گیو و من برات
 مفضل میکم تو نامه نخاسم بنویسم ولی اگه نری تحت تاثیر ملک خانومت
 گیو معرکه س جدی میکم من نصف زندگیمو بش میدیونم که باید ببینمت
 بگم که باید ببینمت که اصلن باید ببینمت نه بخاطر این حرفا بخاطر ولی
 تو هنوز نیامده نگرانی میترسی میخای بر گردی الو . - گوش میکردم .
 - چیزی گفتم دلخور شدی . - نه اصلن . - موآ تو کوتا کردی .
 - نه چرا . - چیز همینجوری امروز میتونی بیای . - امروز نه .
 - فردا . - فردا فردا صب بت تلفن میکنم قرار ناهار میداریم باشه بهمن
 بهمن هیچچی نمیگی . - منتظرتم .

میبینمت عزیزم بهمن و تعریف میکنی که شب شب نه طرف عصر به راننده‌ی تاکسیست میگویی همین روبروی سینما و میآی پایین منتظر بقیه‌ی پول جلوتر سواری‌ی سبز بد رنگی کج ایستاده کنار یک تاکسی و چند نفری جمع شده‌اند سر و صدا را میشنوی و نگاهی میاندازی فکر میکنم پرسم چرا نمیری جلو و نمیپرسم از راننده میشنوی عجب بزن بزنی یه بر میگردد و دختر را میبینی لابلای مردم که سعی دارد در تاکسی را روی خودش ببندد فکر میکنم پرسم میشناسمش بقیه‌ی پولت را میگیری اسکنا کهنه‌ی تاخورد و پول خرد نشمرده با صدای فریاد سرت را بلند میکنی و مرد را میبینی لابلای مردم که دستی شاید دست دختر را با غیظ میکشد مجله‌ها و کتابهایی را که زیر بغل داری مرتب میکنی حتما صبر میکنی تاکسیت راه بیافتد و بی هیچ نگاهی از خیابان میگذری اما نگذشته صدای دور زدن سواری را میشنوی و میبینیش که یکبارہ سریع از جلوت رد میشود و در یک نگاه در سندلی‌ی پشت دختر در تقلاست شاید فریاد میکشد شاید سعی دارد دستش را از پنجره بیاورد بیرون شناخته‌ییش و میشناسی و می‌ایستی عزیزم بهمن فکر میکنم پرسم چی پوشیده بود پرسم از شیشه‌ی پشت چیزی پیدا نبود صبر میکنم تا آهسته و به تفصیل دستور غذا میدهی به پیشخدمت لبخند میزنم و چیزی نمیپرسم تماشات میکنم فقط فکر میکنم بهمنی که ایستاده نگران بهمنی که میشناختم با موهات که تفاوت نکرده زیاد اما چاقتر آرامتر حتما ملایمتر ایستاده کنار خیابان مجله‌ها و کتابهاات زیر بغل بقیه‌ی پول توی مشت چپ نگاهت پی‌ی سواری که ناپیدا پشت ماشینهای دیگر پشت چراغ قرمز چهار راه است هنوز و یکبارہ از پشت سرت از در بزرگی که ناگهان باز میشود مردم از سینما میآیند بیرون با چهره‌های گرفته با چهره‌های برافروخته فکر میکنم پرسم و نمیپرسم چه فیلمی در یک لحظه پیاده‌رو سیاهی میزند و دور و برت خیابان شلوغ است و چراغ چهارراه سبز شده و دستپاچه در حال دویدن تا سر چهار راه و تقریباً داد میزنی تاکسی و جلوی تاکسیها را میگیری و اسم خیابانی را که بیفکر به ذهنت آمده بی اختیار داد میکشی و بر میگردد از چهار راه از نفس افتاده آهسته جلوی سواری‌ها را میگیری و چراغ چهار راه قرمز است از نوتا راننده‌ی یک بارکش کوچک سه چرخه سرش را از جلوی زن چادری نشسته کنارش میآورد طرف پنجره و میپرسد کجا آقا عزیزم بهمن می‌ایستی دستپاچه و یکبارہ کتابها مجله‌ها پخش زمین است زانو میزنی نا مطمئن نشانی را میجویی مجله‌ها را جمع میکنی و می‌ایستی راننده صورتش تمامن جای آبله میگوید آره اما پیش ازینکه حرفی دیگر بزند بینفس توضیح میدهی مزاحم خانم نمیشوی و عقب مینشینی از پشت سر صدای بوق بلند میشود و چراغ از نو سبز است تکرار میکنی سریع تر لطفن برای اینکه و هیچ بهانه‌ی نداری به عجله بسا سر خم کرده مینشینی روی نیمکت مانند پشت و نیملبخندی میزنی به راننده که برگشته از پشت شیشه تماشات میکند و چیزی به زن چادری میگوید عزیزم بهمن فکر میکنم پرسم هیچ به مشت نگاه میکنی پول را کی گذاشته‌یی

توی جیبیت شاید مجله‌ها و کتابها را روی زانوت مرتب میکنی شاید پاهات را دراز میکنی راحت و خیابان را تماشا میکنی ماهها بعد هنوز یادت هست که يك ماشین پلیس آهسته از پشت میآمد در غروب خیابان و وقتی چراغهاش را روشن کرد یکی از چراغهای جلوش خراب و خاموش بود هیچ از فکرت میگذرد کاش میشد اینهمه را برای من تعریف کنی شاید فکر میکنی برای من بخصوص نمیشد فکر میکنی اگر دختر در سواری جلو میدانست فکر میکنی کاش وقتی میشد برده بودیش بیمارستان فکر میکنم اما نمیپرسم کی یا چرا فکر میکنی با این سه چرخه هیچ جا نمیرسیدی هیچ دلیلی وجود نداشت دختر را بزور به خانه‌ی خودش ببرند و چقدر احمقانه بود که باید نیم ساعت بعد جلوی خانه‌ی دختر پیاده میشدی از نو تا کسی میگرفتی برمیگشتی سر قرارت با گیوناهاارت را نیمخورده کنار میزنی و تکرار میکنی گیو گیو دستپاچه فکر میکنم نه فکر میکنم چیزی بپرسم فکر میکنم حرف را عوض کنم تعریف میکنی که میدیدیش مرتب و بحث میکردی باش سعی میکردید دیدن دوستش بروید جواد که نمیشد سعی کرده بودید حتما مشروب برسانید به دستش و نشده بود یکبار دیدن خاهر و شوهر خاهرش رفته بودید و شوهر خاهر که کتابهاش را کنار دیوار چیده بود تا نزدیک سقف چند تایی کتاب داده بود بخانی فکر میکنم بپرسم و نمیپرسم چی ساکت از در بزرگ شیشه‌یی ردیف درختهای خیابان را تماشا میکنم و پیرمردی با يك سنگ و چند شاخه گل زرد داودی مانند رد میشود در خودم از دور صدات میکنم بهمن بهمن سر چهار راه به شیشه میزنی پیاده میشوی تشکر میکنی توضیح میدهی خیابان یکطرفه است اسکناس کهنه‌ی تاخوردہ را میدهی به راننده و صبر میکنی تاراه بیافتند حالا دور و برت را نگاه میکنی و آهسته از پیاده روی میآیی بالاتر خانه‌ی دختر که خیلی وقت است ندیده‌ییش و وقتی میدیدیش گرچه که گاه خانه‌اش شهر نبود اصلن بعد منوچهر نشانی‌ی جدیدش را بت گفته بود حتما یادت نیست چرا به حدس می‌ایستی روبروی خانه‌ی دختر که بهر حال خانه‌ی دختر نیست دیگر و به زور تغییر وصییتنامه و جعل سند خانه‌ی برادرش است که بعد از دو سه زن بالاخره زن جوان گرفته و بچه‌دار شده نگاه میکنی و چراغها خاموش است کتابها و مجله‌ها را زیر بغل مرتب میکنی آماده‌ی برگشتن و میبینی ماشین سبز رنگ در پیاده روی جلوی در خانه ایستاده در خودم من میزنم به خنده عزیزم بهمن چکار میکنی جز اینکه بایستی و دور و برت را نگاه کنی آهسته میآیی تا آخر خیابان و برمیگردی فکر میکنی در بزنی حتما میآیی تا کنار در فکر میکنم بپرسم اسم روی در را میخانی فکر میکنم اسم دختر را بپرسم نشسته در ماشینت آهسته از زیر شاخه‌های درختها میآییم بالا و من آب شفاف خوب را تماشامیکنم پسرچه‌ی، ژنده پوشی زانو زده درجه‌ی قرمز رنگی يك دو متری بی جیوه را در آب خوب میشوید برمیگردم طرفت و تعریف میکنی که سرانجام از خیابان میآیی پایین تا تلفن عمومی‌ی سر چهار راه و یکباره حالا که ناباور و بی اعتنا قصد بازگشتن داری بختت برمیگردد سکه

میببینی داری و تلفن خراب نیست و منوچهر در اداره‌ی روزنامه‌ش هست پیداش
 میکنی و شماره‌ی تلفن جدید دختر را دارد تلفن میکنی و به زحمت دختر را
 میآوری پای تلفن آهسته میگویی از سر چهارراه تلفن میکنی به سادگی میپرسی
 کمک میخواهی و به صدای متعجب و بغض آلودش گوش میدهی میپرسی میآی
 فکر میکنم همیشه میپرسی میآی پشت اتاقلک تلفن صبر میکنی و آهسته راه
 میافتی بیایی بالا همراه دختر چهار پنج ساله‌ی دختر برادرش دوان دوان میآید
 فکر میکنم بپرسم لباس عوض کرده در خودم مجسمش میکنم با موهای کوتاه
 بلوطی‌ی روشن با شلوار و سرپایی گریان با دختر می‌ایستی کنار جوب و من
 فکر میکنم بپرسم از جوب آب میگذاشت فکر میکنم بی هیچ حسادتی باید دختر
 را میبوسیدی و میبردیش فکر میکنم بپرسم چرا ماشینت را این شب همراه
 نداری دختر بیقرار نگاهت میکند برای یک دو لحظه و اشکهاش را خشک
 میکند بی اینکه برایم تعریف کنی چرا میخواسته فرار کند بی اینکه حتما برای
 گیو برغم اینهمه بحث تعریف کنی چرا میخواسته زندگی غصب‌شده را بگذارد
 و بیاید بی اینکه اصلن بپرسی از دختر می‌ایستی جلوش و دختر نگاه می‌اندازد
 به برادر زاده‌اش آهسته کنار گوشت میگوید اگر کمکش کنی از شعبه‌ی
 نفت کوچهی بالا یک بیست لیتری نفت میخرد بر میگردد اگر کمکش کنی
 بهمن بهمن فکر میکنم بیست لیتر کم نبود فکر میکنم کاش میشد جواد و
 دختر را با هم آشنا کرد شاید دختر هم آتش درخونش بود ساکت قهوه‌ام
 را هم میزنم پشت شیشه‌ها در کوچهی خاکی‌ی پایین پنجره ماشین سبز
 رنگی هر چهار درش باز ایستاده است فکر میکنم لبخند زنان بپرسم بهمن
 همین ماشین نبود و حرف را عوض کنم اما ساکت تماشا میکنم و در ساندلی‌ی
 پشت دختری با پیرهن نارنجی نسرین در خودم صدا میکنم نسرین دختر با
 شلوار سفید و عینک بزرگ آفتابی چند دستمال کاغذی گرفته جلوی دماغش و
 سرش را به پشتی تکیه داده زن شاید مسنی کنارش نشسته که فقط دستهاش را
 میبینم روی روزنامه‌ی پهن کرده در دامنش سبزی پاک میکند و ساقه‌های سبز
 را پرت میکند در کوچه کنار دستمالهای خونالود صورتی رنگ ایستاده‌ی با
 دختر حرف زده‌ی مفصل که نشنیده‌ام حتما نمیدانم چرا رفته‌ی تو با برادر
 دختر حرف زده‌ی شاید فریاد کشیده‌یید که نشنیده‌ام فقط میشنوم دعوا کرده‌ی
 و در خیابانی از نوتنها فکر میکنم بپرسم چند نفر بودند چرا چطور حمله
 کردند زخمی شدی دختر کجا بود جیغ میکشید لبخند زنان فقط تعریف
 میکنی که مینشینی کنار جوب با گیو حرف میزنی با دختر با تلفن حرف
 میزنی برادر را تهدید میکنی برای گیو توضیح میدهی با گیو بحث میکنی
 برای من حالا توضیح میدهی که خانه وزندگی تنها ملک طلق برادر نیست من
 عزیزم در خودم لبخند میزنم فکر میکنم بپرسم پایدار هنوز در میآید فکر
 میکنم بپرسم توی خانه چطور بود بپرسم از نو تعریف کنی اما نمیپرسی فکر
 میکنم مثل همه‌ی خانه‌ها بوده احتمالن فکر میکنم کتابها و مجله‌ها را کجا

جا میگذاری نگاهت میکنم و تعریف میکنی که مینشینی کنار جوب دو تا پاسبان رد میشوند و چند نفر دیگر رد میشوند یک سواری که از بالا میآید حتما ترمز میکند برای یک لحظه درخانه‌ی روبرو چراغها روشن میشود اما کسی کنار پنجره نمیآید فکر میکنی حس میکنی سرانجام فرصت فکر کردن داری خیره به جوب حتما دو سه روز بعد برمیگردد اینبار باماشینت میآیی پایین و جوب را تماشا میکنی ساده سمنتی همیشه خشک برای من توضیح میدهی که جوب دقیقن نقطه‌ی آغاز است برای اینکه بفهمم باید میرفتیم کنار جوب نه این جوب هر جوب و مینشستیم و فکر میکردیم و ازینجا ازین نقطه از نودور و بر را نگاه میکردیم برای من توضیح میدهی که باید از نو شروع کنیم و نگاه میکنی

- هلو بهمن نگرانت شدم نه تلفنی چیزی نه حتما. - نیامدی. - همین تلفن کردم قبلش کسی گوشی رو ورنداش بعدشم بهر حال خیلی جدن تقصیر من نبود بهمن بهمن هیچچی نمیگی. - نه هیچچی نمیگم برا اینکه طاقت نمیتونی برا اینکه گوش بدی چنان رابطه تو بریدی ا من چنان بریدی از آدمای دور و ورت چنان فرنگی شدی که حتما نمیفهمی یم وقتی آدم میگه نمیفهمی نمیدونی نداری انگار ربطی به تو نداره عین زن عمومی لعنتی چرا بیشتر فاصله نمیگیری چرا نمیگی فقط براتون روزنامه های فرنگی بیارن مبادا ا کف بدی تحشیه‌ی فلان مادرسگو. - چی شده بهمن چی داری میگی. - من میدونم چی دارم میگم من معلومه چی دارم میگم تو هیچ میفهمی چیکار داری میکنی چیکار نمیکنی در واقع تو فکر میکنی چی کاغذ منو خونندی چی فهمیدی ازش فکر کردی ا چی حرف میزنم فکر کردی غم پایین تنه مو فکر نکردی دارم از عشق حرف میزنم هیچ احساس مسئولیت نکردی هیچ ا خودت نپرسیدی. - چی به بهمن داری بام دعوا میکنی. - چرا نباید بات دعوا کنم چرا نباید مذخرفاتی رو که تو سرت پر شده ا سرت درآرم چرا نباید ازت بخام مجبورم کنم که واسی که ببینی بس نیس دویدن بس نیس اینقد که فرار کردی از عشق چرا چرا باید بترسی. - نمیفهمم اصلن تو چی داری میگی. - نه نمیفهمی میدونم چرا باید بفهمی برا تو چه فرقی داره ا بیست تا یک بشمر بعد گوشی رو بذار زمین ا ده بشمر اگه حوصلهت داره سر میره اگه طاقتشو نداری. - خب گوشی رو چطوره همین حالا بذارم بعد بت تلفن کنم آرومتر شده باشی اقلن من بفهمم چی داری میگی. - آرومتر آره ممکنه

آرومتر بشم ولی اگه آرومتر بشم دیگه چطو میتونم بت بفهمونم که که دل بدی که بفهمی که بگی حرف بزنی چرا حرف نمیزنی. - خب علتش ساده س تو مجال نمیدی میدی تو هیچ پرسیدی چرا نیامدم هیچ پرسیدی من چمه. - هنوز میتونی عصبانی بشی خوبه همینم خوبه اقلن نه من نپرسیدم برا اینکه از چیز آی خصوصی نیس که باید حرف میزدی چطو اصلن، میتونی ا شخصیات خصوصیات لعنتی نه برا اینکه از چیز آی سگک مصب خصوصی نیس که من دارم حرف میزنم این نیس برا اینکه فقط این نیس که نگرانشم برا اینکه من فقط نگران آلت تناسلیم نیسم خوب شد. - بهمن. - چی یه رك ناراحت میشی حرف بزنی یا اینکه میترسی بقیه بشنویون میترسی قوانین اصول اجتماع به هم بریزه چیزی نمیگی. - فکر کنم بهتره گوشه رو من بذارم. - عصبانیت همین بود تموم شد مشکل همین بود تموم شد دارم ازت میپرسم حرف بزنی. - بهمن. - حرف بزنی د بالاخره یه چیزی درسه یه چیزی غلطه گوش داده نداده هر هر کردن دیگه فقط دور واسادن نیس دور واسادن ا من که ناسلامتی عاشقتم غلط واسادنه. - بهمن. - چی. - خدافظ.

از تهران

تلفن کردم معذرت بخام ، گرچه بعد يك هفته، سرانجام تلفن کردم ولی حالا یادم نیست چی باید میگفتم یا چطور - زن عموت گفت به عجله پرواز کردی سویس و نشانت راندا ، حتا نشانی بیمارستان مادر را نداد، ناچار به همین نشانی که دارم مینویسم - شاید این بهتر شد که فرار کردی، شاید بهتر شد بند نشدی تا بدی نبینی، بدی از من نبینی لااقل - حالا تنها ، دور ازینجا ، خوش میگذره - اگر میموندی اگر میفهمیدی اگر میتونستی به اصالت تربیت فرنگی بازیت پشت کنی اگر فکر میکردی از نو اگر شك میکردی در مہانی اولیه اگر همراه من میومدی میگذشتی - نموندی و نگذشتی و کمکم نکردی -

خوش میگذره در عوض - فراموش میکنی راحت ، تنها - نمیتونم نگران نباشم یا فکر نکنم کاش، ولی خوش میگذره حتمن - ب

بهمن عزیزم

اینرا میدانم که باید بیشتر مینوشتم؛ و میخاسته‌ام بنویسم، باور کن - حتا اگر یادداشت نمیرسید، حتا اگر تهران با تلفن تاریخت به آخر نمیرسید. بیشتر میخاستم، و میخاهم هنوز، جوابی بنویسم به نامه‌ات در بهار، که چه خوشحالم کرد و چه به وحشتم انداخت، که هیچوقت جوابش را نفرستادم، که هیچوقت تهران در باره‌اش حرفی نزدیم. چرا حرف نزدیم؟ چرا تو حرف زدی و من فقط گوش کردم؟ چرا گوش نکردی تا من حرف بزنم؟ چرا با هر کی اگر همراه نبودی غریبه بودی؟ چرا نمیشد دعوا نکرد؟

حالا، در پاییز، چطور میتوانم جوابگوی بهار باشم، و میدانم ازهم این آغاز که مفصل، جوری که به خودم قول داده‌ام، نخاهم نوشت. ازینکه حرفهام را توی پاکت بگذارم و بفرستم باهمه‌ی وجودم نفرت دارم. با اینحال اگر زود ننوشتم، حتا به وقت ننوشتم، و حالا روشن و صریح نمینویسم ببخشم. صراحت مال توست. توی سر من هیچ چیز منظم نیست؛ توی سر من هیچ چیز در پرونده‌های جدا مرتب نیست. همه این چیزها که تو میگذاری کناری تا به صراحت برسی، من بی اینها نمیتوانم زندگی کنم.

اگر فرار میکنم شاید از ترسم است. من میترسم، حق با توست، حق همیشه با توست، اما این هیچ راه حلی نیست، اینرا مطمئنم. فرار همیشه زندگیم را سراسر کرده، ساده کرده. سادگی، نه، فقط خالی بودن نیست؛ آسودگی هم هست. مثل صراحت، مثل صراحت تو که آسوده‌ات میکند از دیدن حواشی و جزییات. با سیاه و سفید و خط صریح وسط زندگی راحتتر است، اینرا قبول کن؛ پیچک شدن به هر حرکت حتا پردردسر، نمینویسم رسم روز، آسوده‌ات میکند ازینکه تنها بایستی، که تنها فکر کنی، که تنها، کسی که هستی، باشی. من شاید خیلی بیشتر از آنچه فکر میکنی میفهمم؛ جواد که من از پیش می‌شناسمش، و از نزدیک، از خودش، از من باطنیش، جدا نیست؛ و باگیو بزرگ شده‌ام من؛ در دسر آخر گیو -

مشکل، خدای من، همیشه شخصیست؛ شاید عاشقی تو به دختری که حرفش را میزدی و نگرانش بودی، شاید بیشتر از هر چیز و هر کس نگرانیت از من پنهانت است و از همه مقاله‌های تا تر که میگفتی در محور ساکن یک نقطه دور میگردد. با دایره‌ی بسته‌ی حکایتنویسی باید میرسیدی، چطور نرسیدی، به توقع بریدن از حکایتنویسها. و خوب تشخیص من درست‌ترین تشخیصها نیست اما میدیدم که کافی نبود کمکت کنم بگذری؛ گذشتن تنها نبود. باید کمکت میکردم نقطه باید کمکم میکردی نقطه - به توی نگران باطنت، به من سرگردان باطنم. خدای من.

یک دوروز بیشتر اینجا نیستم؛ آمده‌ام به عجله اسبابهام را جمع کنم و اجاره‌ام را فسخ کنم بر گردم این چند ماه، یا چند هفته یا چند روز، آخر را کنار مادرم باشم. (و بر میگردد بعد، بر میگردد.) دوتا از دوستانم اینجا کمکم میکنند،

جمع و جور میکنند، بسته بندی میکنند - و من این کنج نشسته‌ام، گریان.
فراموش نمیکنم. من که الم را توی تو پیدا کردم و اینرا هیچکس، حتا تو،
نمیتواند پس بگیرد. تو نمیتوانی به من بدی کنی، هیچکس نمیتواند. من توی
خودم پریم - تو همیشه ازین کلمه بدت میآمد اما من توی خودم پریم، من
توی خودم تنها نیستم. و فراموش نمیکنم. اینرا به من ببخش و ازم نخاه. تو
خیلی چیزها یادم داده‌یی، برایم ممکن نیست همه‌ی آنها را فراموش کنم.
نمیخواهم خودم را فراموش کنم. فقط راه زندگی نشانم نده. راهم را
من راحت پیدا میکنم. شاید اصلن در راهم.

باید خدا حافظی کنم، گیتی.

پاییز ۵۱

شمیم بهار

نهیب جنبش ادبی



شاهین

پرتو تندر کیا

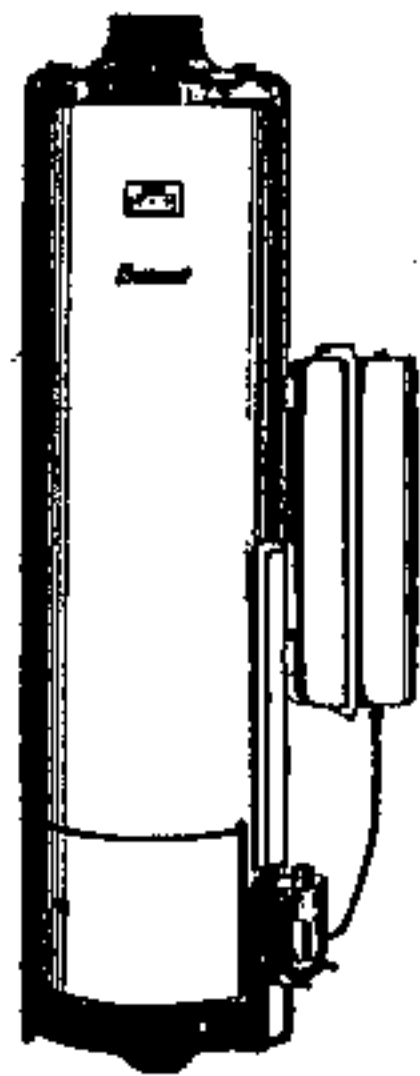
از نیمه اول بند دوم «شاهین»
چند نسخه در
«انتشارات نیل»
میدان مخبرالدوله ، اول کوچه رفاهی
موجود است .



از
کانادا درای
با
خوشی
و نشاط
جدا
میشوید
کانادا درای
نوشابه‌ای است
که طبع
شما هر لحظه
طلب میکنند



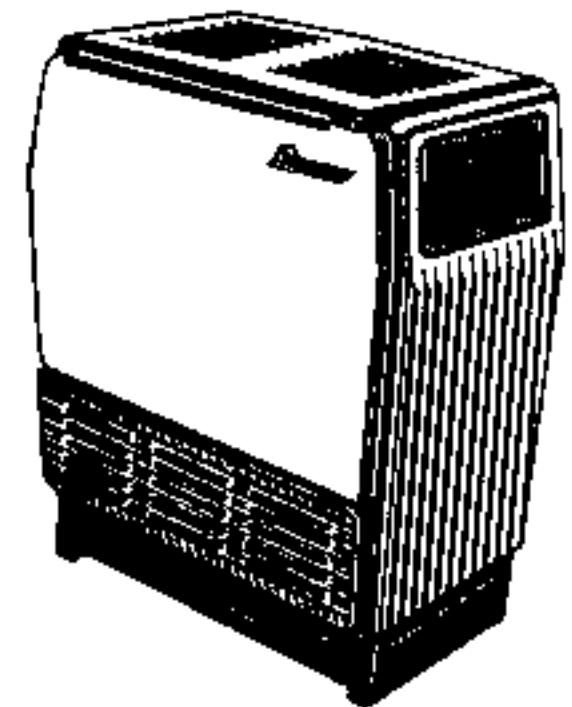
محصولات آزمایش باقیمت‌های بین المللی عرضه می‌شوند



آبگرمکن آزمایش در ۲ مدل



یخچال آزمایش در ۵ مدل



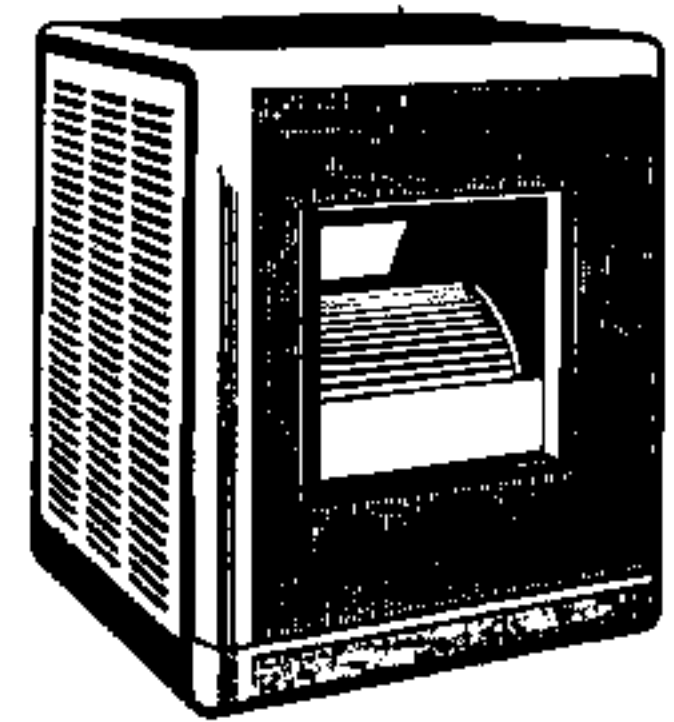
بخاری آزمایش در ۵ مدل



اجاق گاز آزمایش در ۶ مدل



تلویزیون آزمایش
در مدل‌های مختلف



کولر آزمایش در
۱۰ مدل

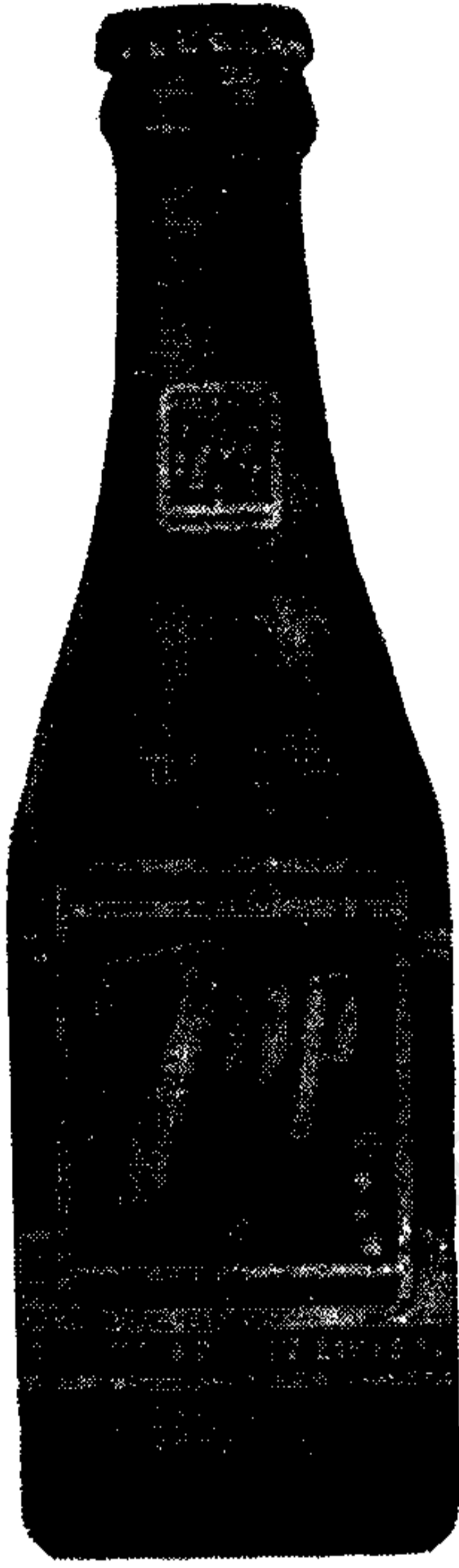
نام آزمایش برای انتخاب کافیست





کوکا کولا معرف اہل سلیقہ





سون آپ

سون آپ آخرین کلام

در لذت و نشاط



دوغن ايراتور

از فرموله‌ي انوبيسيل شما جلودگيري ميکند

